



ای سیرگشته از ما، ما سخت مُشغلی وی پاکشیده از ره، کو شرطِ هم‌رهی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۸۱



متن کامل برنامه شماره ۶۹۸ گنج حنور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۸۱

ای سیرگشته از ما، ما سخت مُشتهی
 وی پاکشیده از ره، کو شرطِ همرهی؟
 مغزِ جهان تویی تو و باقی همه حَشیش
 کی یابد آدمی ز حَشیشات فربهی؟
 هر شهر کاو خراب شد و زیرِ او زبر
 زان شد که دور ماند ز سایه شهنشهی
 چون رفت آفتاب، چه ماند؟ شبِ سیاه
 از سر چو رفت عقل، چه ماند جز ابلهی؟
 ای عقل، فتنه ها همه از رفتن تو بود
 و آنکه گناه بر تن بی عقل می نهی
 آنجا که پشت آری، گمراهی است و جنگ
 و آنجا که رو نمایی مستی و والهی
 هجده هزار عالم، دو قسم بیش نیست
 نیمش جمادِ مرده و نیمیش آگهی
 دریای آگهی که خردها همه ازوست
 آنست منتهای خردهای منتهی
 ای جانِ آشنا، که در آن بحر می روی
 وی آنکه همچو تیر ازین چرخ می جهی
 از خُرگه تن تو جهانی منور است
 تا تو چگونه باشی، ای روحِ خُرگهی



ای روح، از شرابِ تو مستِ ابد شده
وی خاک در کفِ تو شده زَرده دَهِی

وصفِ تو بی‌مثال نیاید به فهمِ عام
وافزاید از مثالِ خیالِ مُشبَّهی

از شوقِ عاشقی اگر ت صورتی نهد
آلایشی نیابد بحرِ مُنَزَهِی

گر نسبتی کنند به نعل آن هلال را
زان ژاژِ شاعران، نفتد ماه از مَهِی

دریا به پیشِ موسی، کی ماند سدِّ راه؟
واندر پناهِ عیسی کی ماند اَکَمَهِی؟

او خواجه همه‌ست، گرش نیست يك غلام
آن سرو او سهیست، گرش نشمری سَهِی

تو موسی، ولیك شبانی دری هنوز
تو یوسفی ولیك هنوز اندر این چَهِی

زان مزدِ کار می‌نرسد مر تو را که تو
پیوسته نیستی تو درین کار که گَهِی

خامش که بی‌طعام حق و بی‌شرابِ غیب
این حرف و صوت هست دو سه کاسه تَهِی



باسلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۹۸۱ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۸۱

ای سیرگشته از ما، ما سخت مُشتهی

وی پاکشیده از ره، کو شرطِ همرهی؟

این بیت از طرف انسان به زندگی گفته می شود و وضعیت فعلی انسان و اشکال کارش را بیان می کند. پس انسان رو می کند به خدا می گوید که: ای خدایی که از ما سیر شدی، ولی ما سخت اشتها داریم که به سوی تو بیاییم، ای کسی که از ره پا کشیدی، یعنی راه نمی روی، کو شرط همرهی؟ مگر قرار نبود که تو همراه ما باشی، پس چرا نیستی؟ خوب با توجه به اینکه باره گفته شده که زندگی پر از مهر است، پر از رحمت است و این لحظه می خواهد ما را بصورت هوشیاری هدایت کند بسوی خودش، و ما در اثر مقاومت به اتفاق این لحظه و قضاوت بر اثر عقل من ذهنی حرف خودمان را می گیریم، و نمی گذاریم او ما را هدایت کند. یعنی در این لحظه با زندگی موازی نیستیم، با اتفاق این لحظه آشتی نیستیم، یا تسلیم نیستیم.

دوباره اشاره می کند به اینکه ما از جنس زندگی هستیم، و بصورت امتداد او آمدیم، مرکز دیگری پیدا کردیم، این مرکز متفاوت از مرکز قبلی یا دل قبلی در اثر هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی درست شده و چیزهای این جهانی فکرها هستند، باورها هستند، دردها هستند و چیزهای فیزیکی، مثل پول، مثل متعلقات همه اینها بصورت مفهومی در ذهن و در اثر چسبیدن به این چیزها ما مرکز دیگری پیدا کردیم. این مرکز که دل فعلی انسان باشد که عیب انسان هم هست، هوشیاری جسمی دارد، پس جسم ها را می گیرد و می بیند. و بنابراین از پنج تا حس و قدرت فکر کردن استفاده می کند و به بیرون نگاه می کند.

ولی ما از درون هدایت می شویم، اگر بارها گفتیم ما هوشیاری هستیم و پس از شناخت هم هویت شدگی ها باید بفهمیم که ما از جنس هم هویت شدگی ها نیستیم، و بسوی او باید برگردیم هوشیارانه، اگر نمی رویم، پس این هوشیاری که خودش است، پا از ره کشیده، یعنی متوقف شده. انسان آمده بصورت هوشیاری هم هویت شده، مانده توی جهان و نمی خواهد هوشیارانه برگردد، و در این کار نمی گذارد که زندگی هدایتش کند، برای اینکه خودش عقل دارد، می داند. پس بنابراین ای سرگشته از ما یعنی تو بارها خواسته ای که ما را هدایت کنی و دل ما را خودت بکنی، ما را از جنس شادی بکنی، از جنس آرامش بکنی، ولی ما نگذاشتیم، دیگر تو حوصله ات سر



رفته، ناامید شده ای از ما، چرا؟ انسان تنها باشنده ای است، که شعور تشخیص دارد، اراده آزاد دارد، توانایی تصمیم گیری دارد و انتخاب دارد. باید تشخیص بدهد که از جنس چه چیزی نیست و خودش را از آنها آزاد بکند، لا بکند اینها را، و زندگی آن خرد و آن شعور را به ما می دهد، در صورتی که با او موازی بشویم، اگر همیشه با اتفاق این لحظه ستیزه می کنیم، یا همیشه در این لحظه مقاومت داریم و زندگی هم از آنور بارها خواسته، یعنی هر لحظه خواسته، ما را هدایت کند، ولی ما هدایت نشدیم و نگذاشتیم، پس سیر شده از ما، این هم یک بیان شاعرانه است.

ولی ما خیلی مشتاقیم، چرا؟ خود تو هستی، خود تو می خواهی بنا به تکامل هوشیاری که افتادی توی جماد، افتادی توی نبات، افتادی تو حیوان، از حیوان به انسان، هنوز آن هوشیاری مشتاق است برود با زندگی دوباره یکی بشود، روی خودش قائم بشود. و این هدف خلقت ما بوده، بنابراین در اصل ما خیلی اشتها داریم که به یگانگی برسیم با خدا، ولی راهش را بلد نیستیم. حالا ما آن اشتیاق را بردیم اعمال کردیم به چیزهای این جهانی، الان خواهیم خواند، هفته گذشته هم خواندیم.

هر چیز دروغینی از یک اصل راستین، از چیز راستین درست می شود. مثلاً این گل طبیعی است، می شود از روی این گل مصنوعی درست کرد، اگر این نبود گل پلاستیکی درست نمی شد، علاقه ما به چیزهای این جهانی در ذهن و حرص ما در واقع مصنوعی شده یا پلاستیکی شده علاقه اصیل ما به زندگی است، و وقتی که بیدار می شویم به این موضوع که امروز هم باز هم خواهیم خواند که گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۲

این جهان در چشم او مردار شد

هر که از دیدار برخوردار شد

هر کسی یکدفعه خدا را ببیند، که اگر شما حقیقتاً تسلیم بشوید در این لحظه، یک لحظه از جنس او می شوید هوشیارانه و می فهمید که چی نیستید، با شناخت آن چیزی که نیستیم، تبدیل می شویم به آن چیزی که هستیم. پس اصل ما بصورت هوشیاری سخت مشتهی است و ما رفتن به سوی او را متوقف کرده ایم، برای اینکه همین راه مصنوعی، گل مصنوعی را علاقه به اجسام را در بیرون با هوشیاری جسمی دنبال می کنیم.

تقریباً همه مردم می گویند، خوب چجوری پولم را زیاد تر کنم، ملکم را زیادتر کنم، متعلقاتم را زیادتر کنم، دوستانم را زیادتر کنم، جسمم را توسعه بدهم، خوشگلتر بشوم در این فکرها هستند، پس به بیرون نگاه می



کنند. وقتی ما پا کشیدیم از ره، دیگر نمی شناسیم که چی نیستیم، او هم متوقف شده، چون ما اراده آزاد داریم و شعور تشخیص داریم، ما باید تشخیص بدهیم. شما نگوئید که خدا که اینقدر بزرگ است، بیاید ما را درست کند، ببرد به حضور برساند. زیبایی کار و در واقع اصل موضوع این است که شما هوشیارانه برگردید و به انتخاب خودتان برگردید، نه که بگوئید که یکی بیاید من را درست کند، آن هم خدا باشد، مگر نمی تواند؟ خوب من را بیاید درست کند. همچون چیزی نمی شود دیگر، آن موقع انسان نمی شود، حیوان می شود. انسان قدرت انتخاب و تشخیص دارد، اصلاً به خاطر همین اراده آزاد و قدرت تشخیص و قدرت انتخاب و تصمیم گیری و راه انتخاب کردن است، که ما انسان هستیم و گرنه می شدیم حیوان.

پس اگر از راه برگشت دست کشیدیم، متوقف شدیم، هنوز می رویم به جهان، این تقصیر خودمان است. دارد این را می گوید، کو شرط مهری، در واقع عکسش است، چرا؟ ما با تو همراه نیستیم، تو مگر هر لحظه نمی خواهی ما را ببری بسوی خودت، پس چرا این کار را نمی کنی؟ خوب جوابش را پیدا کنید، برای اینکه در این لحظه با اتفاق این لحظه ستیزه می کنیم، برای اینکه هوشیاری جسمی داریم، برای اینکه هوشیاری جسمی را اصل گرفتیم، برای اینکه چیزهای این جهانی و فکرها را اصل گرفتیم.

اجازه بدهید برای اینکه خوب بفهمیم این بیت و غزل را، چند بیت که هفته گذشته هم خواندم تکرار کنم و ببینید که در واقع اصلاً هدف انسان چیست؟ توصیف حقیقت چجوری است؟ ما کی هستیم؟ برای چی آمدیم اینجا؟ خدا را مولانا چگونه توصیف می کند؟ بله، این بیت را که به عربی نوشته شده برایتان می خوانم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۴

فَابْتَغَتْ أُمًَّ مَهْدِيَةً

كُنْتُ كَنَزاً رَحِمَةً مَخْفِيَةً

من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم، پس امتی هدایت شده را برانگیختم

و شما ترجمه فارسی اش را بخوانید، من یعنی خدا گنجینه مهربانی و رحمت بودم و هستم، که اصل ما هم همین است، ما امتداد او هستیم، پس خدا از جنس ظلم و اجحاف و نمی دانم، بردارد، توطعه کند، مریض کند و آورده اینجا زجر بدهد ما را، اصلاً نیست همچون چیزی، اگر ما دچار اینهمه گرفتاری هستیم، به دلیل این است که آمدیم یک دل دیگر یک مرکز دیگر را، در واقع هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی را گذاشتیم در مرکزمان و فکرمان از آنجا سرچشمه می گیرد، ما عقل جسم ها را داریم، آن هم خیلی خلاصه است. هر جسمی می گوید من



را زیادت‌تر کن، تمام فکر و ذکر ما زیادت‌تر کردن پولمان است، متعلقاتمان است، رابطه دوستیمان با یکی است، تعداد دوستانمان است، هر چه بیشتر بهتر، نه اینطوری نیست، نباید باشد.

می‌گویند من گنجی بودم نهان و این گنج پر از رحمت و لطف است بنابراین امتی را یعنی گروهی را انسان‌ها را برانگیختم، انسانها را درست کردم، فرستادم و مهدیه یعنی هدایت شده بوسیله خدا و خودم هم باید هدایت کنم پس حالا شما می‌بینید که چرا مولانا می‌گوید که شرط همراهی؟ مگر شما نگفتی که من شما را هدایت می‌کنم/ پس کو؟ ها پیرس، جواب بده، کو نمی‌گذاری، هر لحظه می‌خواهد شما را هدایت کند و شما نمی‌گذارید، بیت بعد همین را می‌گویند آن هم متأسفانه عربی است ولی خوب شما فارسی‌اش را بخوانید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰

کُلْ أَصْبَاحَ لَنَا شَانَ جَدِيدَ کُلْ شَیْءٍ عَنِ مُرَادِ لَا یَحِیدَ

هر صبح «هر لحظه» برای ما کاری تازه هست. هیچ چیزی از مراد «از میل» من سر نمی‌چسبد.

یعنی هر صبح یا هر لحظه، خدا می‌خواهد یک کار جدیدی انجام بدهد، این لحظه زندگی روی شما یک کار جدیدی انجام می‌دهد، ولی شما نمی‌گذارید، شما فکرهای قدیمی را تکرار می‌کنید، با فکرها هم هویتید، با باورها هم هویتید، پس شما نگویند که شرط همراهی؟

او می‌خواهد کار جدیدی انجام بدهد روی شما، در واقع کار جدیدش این است که به شما بشناساند که چه چیزی نیستی، با چی هم هویت شدی، آن را آوردی گذاشتی مرکزت، این را از مرکزت بکن، ببنداز دور، هوشیارانه من را بگذار به جایش، یعنی زندگی را بگذار، و بعدش می‌گویند همه چیزها در فرمان من اند، یعنی شما بعنوان انسان باید بدانید، خدا گنجی بوده نهان که این گنج پر از عشق و مهربانی است، انسان‌ها را برانگیخته و خودش از درون باید هدایت کند، پس شما هر لحظه باید تسلیم باشید و هر لحظه در کار جدیدی است در این شعر، و هیچ چیزی از فرمان او در این لحظه نمی‌تواند خارج بشود دوباره به شما می‌گویند تسلیم بشو.

شما یعنی ما انسان‌ها می‌گوییم: نه، ما خارج می‌شویم. قضا را بارها گفتیم اتفاق این لحظه را ایجاد می‌کند، شما بجای اینکه با این آشتی کنید، بپذیرید، شما شروع می‌کنید با ستیزه کردن با اتفاق لحظه، ستیزه کردن با اتفاق این لحظه معنی‌اش این است که من از فرمان تو سر پیچی می‌کنم، یعنی شما به خدا می‌گویید، اشکال را می‌بینید؟ و چند بیت هم از دفتر دوم مثنوی بخوانم.

می‌گویند که:





مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۲۸

زآنکه بی حق، باطلی ناید پدید قلب را ابله به بوی زر خرید

توجه بکنید، اگر حضور نبود، اگر هوشیاری حضور نبود، این هوشیاری دروغین را و من ذهنی را ما نمی خریدیم، این چیز دروغین را که از فکر درست شده، یک بافت ذهنی است من ذهنی، گفتیم انسات بصورت هوشیاری می آید که بی فرم است، امتداد خداست، با چیزها هم هویت می شود و در ذهن تغییر می کند، یک تصویر ذهنی ایجاد می کند به اسم من ذهنی، ما این را می خریم، این یک چیز تقلبی است، چرا می خریم؟ برای اینکه یک اصلی وجود دارد، اصل هوشیاری حضور است که شما بصورت هوشیاری حضور و همان خدائیت قائم به ذات خودتان بشوید، بجای این، اگر این نبود این را نمی خریدید. دارد همین را می گوید.

زآنکه بی حق، بی حق یعنی بدون اصل، اینجا حق یعنی راست، باطلی پدید نمی آید، و سکه تقلبی را که در واقع نماد همین من ذهنی است، ابله، یعنی ما انسانها، به امید اینکه این زر است خریده. ما الان دلارهای تقلبی داریم، دلارهای تقلبی مردم چرا درست کردند؟ برای اینکه دلار اصیل وجود دارد، که بعضی موقع ها بجای آن خرج می کنند، اگر اصل نبود باطل را نمی توانستند درست کنند، شما در بازار سکه های تقلبی هم می بینید.

حالا این را فهمیدید، پس شما می دانید که ممکن است ما انسانها چیز تقلبی را که همین من ذهنی است بجای من اصیل بخریم و خریده ایم، خریده ایم رهائش هم نمی کنیم، آن من ذهنی که تظاهر می کند ماست، هوشیاری جسمی دارد، مرکز ما از ماده هست، و بر حسب چیزها ما زندگیمان را سازمان می دهیم، و زندگیمان را خراب می شود، و بر حسب عقلی که این دارد، که عقل چیزها است، می خواهد اتفاق این لحظه تغییر کند، می داند که چه اتفاقی باید بیفتد، که از اتفاقات زندگی می خواهد، چون با اتفاقات ستیزه می کند، قربانی اتفاقات می شود، هر لحظه اتفاق می افتد، و می ترسد، ما از جنس اتفاق نیستیم، ما از جنس سکون هستیم، خدائیت سکون است، سکوت است.

امروز خواهیم دید سکوت مادر صداست، شما ببینید که کسی موسیقی می زند، تار می زند، صدای این تار از سکوت بلند می شود و بعد سکوت آن را می خورد. پس بنابراین صدا اصل نیست، سکوت اصل است. ما هم می توانیم از جنس سکوت و سکون بشویم و هیچ چیزی به اندازه سکوت و سکون به اصل ما و به خدا شبیه تر نیست.



گر نبودی در جهان، نقدی روان قلب‌ها را خرج کردن کی توان؟

همین را می‌گوید، اگر نقد روانی نبود، یعنی پول رایج یک کشور نبود، مردم نمی‌آمدند پولهای تقلبی چاپ کنند، و خرج کنند، می‌خواهد بگوید که ثابت کند که این من ذهنی از روی یک اصلی درست شده، ولی دروغین است، شما دیگر نخرید، خرجش نکنید. ما چقدر بلند می‌شویم من ذهنیمان را به رخ مردم می‌کشیم، خودنمایی می‌کنیم، پُز می‌دهیم، خودمان را مقایسه می‌کنیم، باید برتر در بیاییم، خوب مشغول یک چیز دروغین هستیم، انگار یک سکه تقلبی را خریده باشیم، هی پز را بدهیم. مردم اینکار را می‌کنند، مثلاً یک گردنبند که طلا نیست می‌خرند، به نظر خیلی گران می‌آید، ساعت طلا ساعت ممکن است هفتاد دلار باشد، ولی اگر طلا بود شاید هفتاد هزار دلار بود، خوب مردم که نمی‌فهمند، می‌گوییم طلاست.

شما من ذهنی را ممکن است اینجوری خرج کنید، ولی زندگیتان سامان پیدا نمی‌کند، هیچ امروز خواندیم نباید ادعا کنیم این من دروغین ما همان من ذهنی اصیل است، باید متواضع باشیم، خاکی باشیم، سفت باشیم که من من ذهنی دارم آی مردم به من کمک کنید، چون تا ما به من اصیل نرسیم زندگیمان سامان پیدا نمی‌کند، کیفیت پیدا نمی‌کند، ما شاد نمی‌شویم، خوشبخت نمی‌شویم، بله؟ پس تأکید روی یک چیز دروغین نباید بکنیم، باید اقرار کنیم که سکه تقلبی خریده ایم.

تا نباشد راست، کی باشد دروغ؟ آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ

راست نباشد مردم دروغ نمی‌گویند، مردم دروغ می‌گویند که شبیه راست بکنند، پس بنابراین هر دروغی روشنایی اش را از راست می‌گیرد، خوب آدم چرا راستش را نگوید؟

بر امیدِ راست، کژ را می‌خرند زهر در قندی رود، آنگه خورند

واضح است دیگر، به امید اینکه راست باشد مردم کژ را می‌خرند. تا شما زهر را شیرین نکنی، توی قند نگذاری، باقلوا نگذاری مردم نمی‌خورند، تلخ باشد. بله، ما هم عادت به شیرینی های این زهر کرده ایم، مثلاً ما تأیید را دوست داریم، توجه را دوست داریم، قدردانی مردم را دوست داریم، اینکه مردم ما را بزرگ بکنند، احترام بگذارند، ارزش بگذارند را دوست داریم، اینها زهر است، ستایش می‌کنند مردم ما دوست داریم یک جویری شیرین شده این زهر و گر نه نمی‌خوردیم. برای همین می‌گوید هر که بستاید تو را دشنام ده، ستایش انسانها زهر



است، ولی ما خوشمان می آید، از ما که تعریف می کنند ما خوشمان می آید، زهر را کردند توی قند، دارد این چیزها را می گوید مولانا بله پس فهمیدیم این شعر چیست.

ای سیرگشته از ما، ما سخت مُشتهی

وی پاکشیده از ره، کو شرطِ همرهی؟

مغز جهان تویی تو و باقی همه حشیش

کی یابد آدمی ز حشیشات فرهی؟

مغز جهان خداست، می گوید، مغز جهان تو هستی، شما اگر تسلیم بشوید در این لحظه، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن است بدون قید و شرط، که شما را از جنس همان هوشیاری اولیه می کند، و بنابراین مغز شما، دیگر مغز من ذهنی نمی شود، مغز او می شود، مغز خدا می شود، عقل کلی که تمام این جهان را کائنات را اداره می کند، در اختیار شما قرار می گیرد. بله، مغز جهان تویی تو و باقی همه حشیش، حشیش یعنی علف خشک، یعنی این فکرها و خیالات دردها و اینها هم حشیش اند و حشیش غذای حیوان است، خشم غذای حیوان است، ترس غذای حیوان است.

آدمی پایین می گوید قسمت اعظمش هوشیاری است، خدائیت است، از حشیشات سلامتی پیدا نمی کند، فرهی یعنی چاقی، در اینجا چاقی نماد باز شدن مرکز آدم، درون آدم به بی نهایت خداست. پس بنابراین آدمی از حشیشات یعنی پوسته و چیزهای بیرونی درونش باز نمی شود، بینهایت بشود.

یک روزی هر انسانی باید به بینهایت خدا و به ابدیت خدا در این لحظه زنده بشود، با فکرهای بیرونی نمی شود، با تقلید از جمع نمی شود، اینکه ما فکرهایمان را عوض کنیم، بهتر کنیم نمی شود. چه چیزی کمک می کند؟ دارد می گوید: مغز او. انیشتین هم می گفت من می خواهم به مغز خدا، ذهن خدا راه پیدا کنم، بقیه هم جزئیات است، یعنی چی؟

یعنی من می خواهم تسلیم بشوم، هر لحظه از خرد زندگی استفاده کنم، و هر چه اتفاق می افتد در بیرون و انجام می دهم، نتیجه اش چه می شود؟ اصلاً به من مربوط نیست، همه جزئیات اند. اصل این است که این خرد از وجود من جریان پیدا کند به بیرون یا جریان پیدا کند به فکر من و به عمل من، دیگر این نتیجه عمل من چه می شود بهترین نتیجه است.



هر شهر کاو خراب شد و زیر او زیر

زان شد که دور ماند ز سایه شهنشاهی

مثال می زند می گوید: هر شهری که خراب بشود و زیر و زیر بشود، یعنی درهم برهم بشود، ویران بشود، هرج و مرج بشود آنجا، به این علت است که سایه شاهنشاهی بر سر آن شهر نیست، یعنی زیر قدرت یک شاهنشاه مقتدر نیست، حالا بیا بیا به وضعیت همه انسانها و ما، شخص شما، شما یک شهید خراب شدید، چطوری خراب شدید؟ هم هویت شدید، درهم و برهم شدید، توازن زندگی بهم خورده، بدنمان مریض شده، چهار بعد ما اشکال دارد، هیجانات ما هیجانات اصیل مثل عشق، مثل لطافت، مثل زیبایی نیستند، خشم است، ترس است، حسادت است، تنگ نظری است، حس تأسف است، اضطراب است، اینها زیر و زیر شدن هوشیاری است. هوشیاری، خدائیت، خدا از جنس شادی، لطافت، رحمت، گنج نهان، عشق، تازه اینها الفاظ است داریم می گوئیم، و از این چیزهاست، خدا از جنس خشم و حسادت نیست، خدا از جنس فکر هم نیست.

پس سایه خدا بر سر ما نیست، چرا نیست؟ پایین می گوید که او خدای همه است، هر کسی صرف نظر از این چیزهای سطحی، فکرها و هیجانات اجازه بدهد که این خرد، این برکت از او عبور کند، سایه شاه افتاده سرش، همین لحظه اگر شما تسلیم بشوید، سایه شاه، خدا بر سر شما است، پس خراب شدن هر شهری، درون هر انسانی، درهم و برهم شدن آن، هرج و مرج در درون هر انسانی و فتنه و آشوب به خاطر این است که سایه خدا بالای سرش نیست.

و دوباره بگویم برای اینکه هر لحظه قضاوت می کند با مرکز جسمی و مقاومت می کند و مرتب با چیزهای آفل و از بین رونده هم هویت است. هیچ ما تشخیص نمی دهیم که با چیزهای گذرا نباید هم هویت بشویم و آنها را بگذاریم مرکزمان، که آنها در حال فرو ریختن اند و ما در حال ترس و ما در حال اتفاق افتادن و سایه شاهنشاه بر سر ما نیست، و دور ماندیم از او، و از قدرت او و از خرد او، پس این شهر در حال خراب شدن است.

چون رفت آفتاب، چه ماند؟ شب سیاه

از سر چو رفت عقل، چه ماند جز ابله‌ی؟

وقتی آفتاب برود عصر، شب می شود، چی می ماند؟ شب تاریک، در شب تاریک ما می بینیم؟ نه، وقتی ما آمدیم به این جهان هم هویت شدیم با چیزها و سایه شاهنشاه رفت، و این خرد در اثر ستیزه و مقاومت در برابر این



لحظه و ایجاد عایق بین شما و زندگی وارد وجود شما نمی شود و شما با نور خرد زندگی نمی بینید، چی مانده؟ تاریکی هم هویت شدگی ها، تاریکی ذهن، حالا وقتی تاریکی ذهن هست و شما از عقل هم هویت شدگی ها استفاده می کنید این عقل است؟ نه.

از سر چو رفت عقل، عقل زندگی چه ماند جز ابله‌ی، غیر از ابله‌ی چه می ماند؟ پس هیچ چیز نمی ماند، راست می گوید. شما از خودتان سؤال کنید، بگویید: من با نیروی ابله‌ی من ذهنی دارم حرکت می کنم؟ من را خشم هایم، حسادت هایم، رنجش هایم، کینه هایم حرکت می دهند؟ یا موازی شدن با زندگی، خرد زندگی، عشق زندگی لطافت زندگی، آیا این لطافت را من هر لحظه حس می کنم؟ آیا کارهای من خردمندانه هست؟ یا از روی واکنش و پریدن به بالا و هم هویت شدگی صورت می گیرد؟ آیا من با مردم با خودم در جنگم؟ با مردم به بحث و جدل مشغولم؟ آیا من به تغییر مردم مشغولم؟ یا تمرکز روی خودم است؟ اگر می خواهم مردم را عوض کنم پس نیروی ابله‌ی من را هدایت می کند، اگر همه‌ی حواسم به خودم است، خودم را دارم تغییر می دهم، روی خودم دارم کار می کنم، که زندگی بتواند از من خودش را بیان کند، پس من عقل واقعی را پیدا کردم.

ای عقل، فتنه‌ها همه از رفتن تو بود و آنکه گناه بر تن بی عقل می نهی

به خرد کل می گوید، به خدا می گوید، یعنی ما می گوییم، می گوییم: همه آشوب ها و در هم برهمی ها و خرابی ها بر اثر رفتن توست، همه‌ی مشکلات ما به این دلیل است که ما با ابله‌ی من ذهنی حرکت می کنیم، کار می کنیم، فکر می کنیم و با خرد زندگی نه، آن موقع گناه بر تن بی عقل می نهی، اصلاً ما می توانیم خودمان را ملامت کنیم؟ همین بیت نشان می دهد که هیچ کس خودش و دیگران را نباید ملامت کند.

ما قدم به قدم یاد می گیریم که بیشتر تسلیم بشویم، بیشتر خرد کل را که کائنات را اداره می کند، به زندگی شخصیمان راه بدهیم، به فکرهایمان جاری کنیم، به اعمالمان جاری کنیم، و اگر در گذشته اشتباه کردیم حس تأسف نکنیم، فقط یاد بگیریم، هیچ کس را ملامت نکنیم، دیگران هم همینطور، همین که ما یک خورده متوجه می شویم یا دیگران متوجه می شوند تحسین کنیم، نباید ایراد بگیریم، نباید ملامت کنیم، انتقاد کنیم، خوب نمی دانستیم، نمی دانستیم.

همه‌ی ما می آییم به این جهان، اول من ذهنی درست می کنیم، من ذهنی می شود مرکز ما و نیروی به قول مولانا بی عقلی و ابله‌ی ما را هدایت می کند، و این من ذهنی ابزارهایی دارد، یکی همین ملامت است، یکی خودنمایی است، یکی مقایسه است، من باید برتر دربیایم، و ما چون با چیزها هم هویت شدیم و این هم هویت شدگی ها



شده مرکز ما، با هر چیزی که هم هویت شدیم آن چیز به ما می گوید: من را زیاد کن، من را زیاد کن، من را زیاد کن، برای اینکه هر چیزی در جهان می خواهد خودش را زیاد کند.

ولی شما هم می گوئید من می خواهم خودم را زیاد کنم، خودتان نیروی خدایی هستید، می خواهید بینهایت کنید خودتان را، به این چیزها بگوئید من نمی توانم زیاد کنم. هر چیزی که باهاش هم هویت شدیم مثل انگل است. انگل چیست؟ می چسبد به بدن ما، می رود توی بدن ما، می خواهد بر اساس ما زندگی کند، چسبیده به ما، از نیروی زندگی ما استفاده می کند، هم هویت شدگی ها هم انگلند، انگلها را شما باید بشناسید و بیندازید دور، نیروی زندگی شما را می مکند، بی عقل می کنند شما را. پس ما الان می دانیم تمام فتنه ها بخاطر این هست که ما آمدیم یک بی عقلی را کردیم عقلمان و آن عقل کل را گذاشتیم کنار.

آنجا که پشت آری، گمراهی است و جنگ

و آنجا که رونمایی مستی و والهی

هر جا پشت می کند به ما، کی پشت می کند؟ موقعی که ما مرکز هم هویت شدگی ها را داریم، موقعی که ما هوشیاری جسمی داریم، موقعی که با اتفاق این لحظه ما ستیزه داریم، موقعی که از اتفاق این لحظه زندگی می خواهیم، نمی دهد، خشمگین می شویم، یا موقعی که اتفاق این لحظه را پله می کنیم برای یک اتفاق دیگر که ممکن است به ما زندگی بدهد، موقعی که ما از این جهان و چیزهای آن خوشبختی می خواهیم، هویت می خواهیم، حس امنیت می خواهیم، به آنها می گوئیم ما را بزرگ کنید، بزرگی ما را به ما نشان بدهید، آن موقع خدا به ما پشت کرده، اوپشت نکرده ما رو به جهان کردیم، و آنجا گمراهی است پس ما راهمان را گم کردیم و جنگ هست، هر جا جنگ هست حتماً آنجا گمراهی هم هست و خدا هم پشت کرده، برای اینکه آنها به فکر خدا نیستند، با من ذهنی کار می کنند وگرنه جنگ نمی شد.

این در مورد جمع مطرح و درست است، در مورد فرد هم درست است، شما به درون خودتان نگاه کنید شخصاً، بگوئید: آیا من با اولاً با خودم در جنگم؟ مثلاً من می گویم که چرا پنج سال پیش اینکار را کردم؟ هنوز خودم را ملامت می کنم؟ دو تا چیز در درون من می جنگند، نمی دانم اینور بروم یا آنور بروم؟ چرا نمی توانم تشخیص بدهم؟ برای اینکه از خرد زندگی محرومم. برای اینکه هر دوی اینها هم هویت شدگی است، می گوید این را بگیرم یا آن را بگیرم، هیچکدام را نگیر، خرد زندگی را بگیر، می خواهی گمراه بشوی؟ در درونت جنگ ایجاد می شود،



چرا اینکار را کردم؟ چرا آنکار را نکردم؟ چرا اینکار را نکردم؟ در واقع همه دردهای ما یک نوع جنگ است، می گوید آنجایی که رویت را نشان بدهی، کی رویش را نشان می دهد؟ شما موازی هستید با زندگی یا با اتفاق این لحظه آشتی هستید، آنجا مستی هست، چرا؟ تو از جنس مستی هستی، از جنس شادی هستی، از جنس عشق هستی، از جنس آرامش هستی، از جنس سکون هستی، از جنس سکوت هستی، منم از جنس تو هستم. و عاشقی من را واله کردی، من را عاشق خودت کردی. یعنی دائماً می خواهیم خودمان باشیم، خودمان او هستیم، کسی که به حضور برسد دیگر نمی خواهد از جنس چیز دیگری بشود.

خیلی مهم است این بیت، در درون هر شخصی جنگ هست، آن آدم گمراه هست، حتماً تسلیم نیست، در هر خانواده ای جنگ هست، زن و شوهر با هم ستیزه می کنند، بچه ها با هم ستیزه می کنند، همه با هم ستیزه می کنند، آنجا کنترل هست، آنجا ترس هست، آنجا بوسیله من ذهنی و دردها اداره می شود، آن خانواده روی شادی را نخواهد دید، آن رابطه بین زن و شوهر یا پدر و مادر و بچه ها به ثمر نخواهد رسید، کدام رابطه به ثمر می رسد؟ پایین می گوید: وقتی انسان ها از جنس بودن بشوند، وقتی از جنس بودن بشوند، نه انجام دادن، رابطه به ثمر می رسد، عشق ایجاد می شود.

اصلاً تمام منظور آمدن ما بیان عشق است، چه بین زن و شوهر، چه بین پدر و مادر و بچه ها، چه بین بچه ها، چه بین دوستان، چه بین انسان ها، چه بین انسان و حیوانات و هر چیز دیگری، یعنی شما باید دائماً به یک هوشیاری دیگری که هنوز خیلی ها نمی شناسند به نام هوشیاری حضور زنده باشید و این زنده شدن به خداست، و این را دائماً با خودتان حمل کنید اینور و آنور و آن اصل باشد، آن هدایت کننده است و شما آگاه از او هستید. و بر اساس آن انجام می دهید، انجام می دهید، فکر می کنید نتیجه اش چه می شود اصلاً برای شما مهم نیست، نتیجه اش هم خوب است البته چرا که زندگی ایجاد می کند

&&&



بله ببینید دارد می گوید:

هجده هزار عالم، دو قسم بیش نیست نیمش جمادِ مرده و نیمش آگهی

قدیم فکر می کردند در جهان هجده هزار عالم وجود دارد، و در واقع تمثیل است، هجده هزار عالم یعنی بیلیون ها عالم، هر انسانی یک عالم است، شش بیلیون یا بیشتر آدم، هر کدام یک آدم است، اما دو قسم بیش نیست، دو قسمت دارد، یکی بودنش است، یکی قسمت جمادش است. برای همین می گوید: نیمش جماد مرده و نیمش آگهی، آگهی یعنی هوشیاری، پس هر انسانی از دو قسمت تشکیل شده، یک قسمت انجام دادن است، فکر کردن است، یک قسمت بودن است.

حالا در انسان، اول انسان آمده به هوشیاری به ناحیه انجام دادن، فکر کردن، همه اش همین را بلد است، شده من ذهنی، من ذهنی فقط فکر کردن و انجام دادن را بلد است، و با همین هوشیاری جسمی ما انسانها می خواهیم با همسرمان بچه مان رابطه برقرار کنیم، دو تا جسم، که فقط بلد است انجام دادن و فکر کردن را، برای همین است که نقش پدر و مادر بر اساس انجام دادن تعیین می شود، پدر چکار می کند لیست می کند، بهترین پدر چکار می کند لیست می کند، آری مردم من این لیست را کاملاً انجام می دهم، پس بهترین پدرم. آفرین بر شما.

مادر هم می گوید اینها را نوشتیم اینجا، بهترین مادر این کارها را می کند، بهترین پدر، بهترین مادر بهترین وظیفه را انجام می دهند کافی است؟ نه، کافی نیست، اصلاً کافی است این دو نفر با هم رابطه عشقی ایجاد کنند، کافی نیست، بهترین همسر یعنی بهترین زن چکار می کند، بهترین شوهر این کارها را می کند، نوشتیم انجام می دهیم، در اینصورت رابطه به ثمر نمی رسد، همه اش مرد می گوید: دیگر باید برایت چکار کنم، همه کار کردم، آن یکی می گوید: دیگر باید چکار کنم؟ هیچ کار نباید بکنی، باید بودن را زندگی کنی. شما به بچه تان می گویید: دیگر باید چکار کنم؟ من که وظیفه ام را به بهترین صورت انجام می دهم، مادر خوبی بودم، تو چرا اینقدر از من رنجیدی؟ برای اینکه بودن نداشتی.

نیمش آگهی، نیمش جماد مرده، ما جماد مرده دادیم، شوهر به زن می گوید: بروم گردنبدن بخرم، النگو را نگاه کن چند تا خریدم، چند تا ساعت طلا، انگشتری طلا، خانه، مسافرت، غذای خوب دیگر چکار کنم؟ همه اش که ناراضی هستی شما، رابطه به ثمر نمی رسد، رابطه به ثمر نمی رسد، و توجه باید کرد به گفتار بزرگان، و اشکال رو پیدا کرد و ما باید به همدیگر کمک کنیم، یاد بدهیم، آنهایی که سنشان بالاتر است، تجربه شان را بگویند. بگویند



که ما نتوانستیم، ما خیلی زرنک بودیم، ما داناتر از شما بودیم، ما به ثمر نرسیدیم، توجه کنید ای جوانان، وقت را تلف نکنید.

پس ببینید که منظور زندگی این است که انسان به صورت هوشیاری، به صورت بودن، از ناحیه انجام دادن و فکر کردن برود به سمت بودن، وقتی می رود به سمت بودن و به حضور زنده می شود، این ناحیه انجام دادن، فکر کردن و حشیشات و تفاوت های بیرونی، مثل این فیزیک، که قیافه ام چطور است؟ رنگم چطور است؟ حتی باورها مثل اینکه مذهبم چیست، دینم چیست، اینها بی اهمیت می شود، اینها تبدیل به توهم می شود و انسان به آن می خندد. متوجه می شود که همه انسانها از جنس بودن بودند و این بودن مسئله را حل می کند. شما آنطوری فکر کنید، شما اینطوری انجام بدهید، چقدر زیباست.

و رابطه انسانها به ثمر می رسد، نه تنها ما در درون خانواده و بین دوستان به ثمر می رسد رابطه ها، رابطه هر انسانی با هر انسان دیگر صرفنظر از رنگش، باورهایش و فرهنگش که کارها را چطوری انجام می دهد، به ثمر می رسد، چون دوتا بودن، بودن همه اش یکی است، خدا یک جور بیشتر نیست، در درون همه است. ما باید به او زنده بشویم.

اینها را مولانا دارد توضیح می دهد، حالا بیشتر توضیح می دهد. بله، اجازه بدهید این چند بیت که هفته گذشته برایتان خواندم یادآوری کنم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۰۱

حق ستون این جهان از ترس ساخت هریکی از ترس، جان در کار باخت

جان در کار باخت، این جهانی که ما الان می بینیم فعلا، که حافظ هم گفته ما باید انسان دیگری بسازیم، و عالم دیگر بسازیم، عالمی دیگر نباید ساخت وز نو آدمی، این جهان فعلی براساس ترس ساخته شده و در این جهان هرکسی از روی ترس خودش را در کار، یعنی انجام دادن باخته. پس همه انسانها تقریبا در سمت انجام دادن و جانیشان و هوشیاریشان را باخته اند در انجام دادن. می خواهند آن چیزی را که انجام می دهند به بهترین صورت انجام بدهند، آنهایی که حالا مسئولند. یا می خواهند بهترین پدر دنیا باشند، نه که بد است، موضوع این است که بودن غایب است. بودن غایب است، به لحاظ مذهبی یا دینی یعنی خدا غایب است، و غایب است. هرکسی خودش را در بودن گم کرده، جان در کار باخت.



حالا در ضمن مولانا در همین دفتر ششم که در حال بررسی هستیم، هفته گذشته یک قسمتش را خواندم، معجزه هود، که این بود که یک دایره کشید اطراف یک عده ای، یعنی یک عده ای را وارد فضای یکتایی کرد، و آنها از طوفان حوادث مصون ماندند. بقیه را حوادث از بین بردند.

در اینجا هم همینطور است، یک عده ای در درون دایره هود هستند، در فضای یکتایی هستند، آنها تسلیم هستند، از جنس بودن هستند، پس حوادث روی آنها اثر نمی کند. یک عده ای هم که بیرون دایره هستند حوادث آنها را برمی دارد، می کوبد زمین و از بین می برد، و آنها کارشان را دارند، و بهترین صورت هم انجام می دهند، ولی خودشان را در کار باختند. حالا این ترس، دوباره مصنوعی شدن یک ترس دیگر است. کدام ترس؟ ترسی که زندگی درست می کند، وقتی که ما خودمان نیستیم.

پس ما از جنس خدائیت ایم. به محض اینکه خدائیت نیستیم، ترس ایجاد می شود. آن ترس به ما می گوید که: ما باید خودمان باشیم و دوباره مولانا خلاصه بکنم، چهار بیت از هفته قبل.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۰۳

هیچ ترسنده نترسد خود ز خود

این همه ترسنده اند از نیک و بد

می گوید که اینهمه آدم می ترسند که چیزهای نیک و خوب را از دست بدهند و به چیزهای بد برسند، یعنی هیچکس نمی خواهد ضرر بکند و همه اش می خواهد سود بکند. سود، نیک است. ضرر بد است. می ترسند که بدی ها بهشان اصابت کند و نیکی ها زوال پیدا کند، نیکی ها زوال پیدا می کند، بدی ها هم اصابت می کند البته. و می گوید که هیچکس به این فکر نمی افتد، ما خانه هستیم دیگر، ما خانه هستیم هیچ، دیوارها هم خیلی محکم است، ولی می ترسیم. فکرهايمان ما را می ترساند. شما می دانید ترس از کجا می آید؟ یعنی دنیا را هم جمع کنیم بگوییم اینها مال ماست، باز هم می ترسیم. این ترس از کجا می آید؟ این ترس بخاطر این است که ما خودمان نیستیم. هیچکس فکر نمی کند چون خودش نیست می ترسد. پس برای همین می گوید:

پس حقیقت بر همه حاکم کسی است که قریب است او، اگر محسوس نیست

پس در حقیقت حاکم بر همه، خداست، که نزدیکترین کس به ماست، در واقع خود ماست، ولی محسوس نیست، یعنی با پنج تا حس و فکر نمی توانیم ببینیم. توجه می کنید؟ دوباره برگردم به اینکه این انجام دادن و گم شدن در انجام دادن و من ذهنی درست کردن و چیز تقلبی را خریدن، بخاطر این است یک اصلی وجود دارد. ترس



هایی که ما داریم، ترس های مصنوعی، اصلش این یک ترسی است که مثلا فرض کنید الان شما به خدائیت تان زنده شدید و به خدا زنده شدید و ریشه بی نهایت پیدا کردید و به ابدیت او هم زنده شدید. شما نمی خواهید از اینجا تکان بخورید، از این لحظه. به محض اینکه تکان بخورید می ترسید.

ما اصلا اینقدر ترسیده ایم که اصلا دیگر ترس روی ما اثر ندارد. نمی دانیم ترس ما از کجاست. فکر می کنیم کم داریم. اگر شما این ترس مصنوعی را گرفتید و فکر می کنید که اگر زیاد جمع کنید، نخواهید ترسید، اشتباه می کنید. باز هم خواهید ترسید و اصل ترس آن است که شما باید خودتان بشوید.

برای اینکه خودتان بشوید باید بشناسید که این چیزهای مصنوعی که بهشان چسبیدید، یعنی هم هویت شدگی ها چی ها هستند و از اینها خودتان را خلاص کنید. ما همه اش داریم می گوییم شما یک کار باید بکنید. داریم شما را متقاعد می کنیم، که این هم هویت شدگی ها و این بینش جسمی واقعا مصنوعی است. اینکه ما خیلی مطمئنیم که اینطوری که ما فکر می کنیم درست است، و ستیزه می کنیم و مقاومت می کنیم و شکایت می کنیم و می گوییم حق با ماست، و به بحث و جدل می پردازیم، اینها غلط است و مصنوعی است، ولی دروغ دروغ هم نیست. اینها، اینها نشانه یک اصلی است، مثل همان سکه قلبی. هر جا شما سکه قلبی دیدید، بدانید که حتما سکه اصل وجود دارد. این را از روی آن ساخته اند.

پس همین هیکل تقلبی انسان، فکر تقلبی انسان، دروغ گفتن انسان، پز دادن انسان، این که می گوید من می دانم، همه این بساط را که غلم کرده، این نشانه یک اصلی است که واقعا می داند، و برای این آمده انسان. اگر شما این چیزها را بدانید شاید وقت تلف نکنید. خودتان خودتان را متقاعد کنید.

سوال یک دانه بیشتر نیست، من یک چیز دروغین را خریده ام، که این دروغین از یک چیز اصل درست شده، من باید بروم به آن اصل برسم. چکار باید بکنم؟ اولین قدم تسلیم است. و توجه کنید، کسی نمی آید به سوالات شما جواب بدهد و شما را بیدار کند.

شما باید با این حرفها که می شنوید از درون بگذارید زندگی روی شما کار کند و شما باید خرد را از زندگی بگیرید، باید بگذارید آن شما را تغییر بدهد. و برای همین خواندیم اینکه می گوید او در هر لحظه کار جدیدی است، و هیچکس نمی تواند از حیطة تصرف او خارج بشود، پس شما باید تسلیم بشوید و بگذارید او کار کند. متقاعد می شوید با حرفهای مولانا؟



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۱۲

چون نبیند اصل ترسش را عیون ترس دارد از خیال گونه‌گون

عیون یعنی چشمها. ما چون اصل ترسمان را نمی‌توانیم ببینیم با این چشمان، بنابراین از خیالات گوناگون می‌ترسیم. شما که شب خانه هستید و دیوارها محکم است، درها بسته است، می‌دانید دزد نمی‌آید، کسی حمله نمی‌کند برای چی می‌ترسید؟ فکرها می‌ترساند، یک دفعه یک فکری می‌آید شما دیگر نمی‌توانید بخوابید، می‌ترسید. شما می‌دانید که این ترس مصنوعی است؟ اصل ترس شما این است که شما باید خدائیت بشوید، همان هوشیاری اولیه بشوید و این هوشیاری اگر دوباره خودش بشود، در این لحظه می‌شود بی‌نهایت، در این لحظه، و نمی‌رود به گذشته و آینده.

الان مردم در گذشته و آینده پخش‌اند. هی می‌روند گذشته، هی می‌روند آینده، شما چرا می‌ترسید؟ برای اینکه یک فکری در آینده شما را می‌ترساند. یک فکری در آینده شما را می‌ترساند اما شما نمی‌دانید که تمام این ترس‌ها بخاطر این است که شما در این لحظه نیستید. در این لحظه به بی‌نهایت خودتان، به اصل خودتان زنده نیستید و تا نشوید خواهید ترسید. اینها را خواندیم. بله. مولانا غزل را ادامه می‌دهد، می‌گوید:

دریای آگهی که خردها همه ازوست آنست منتهای خردهای منتهی

توجه کنید که، گفت که: انسان دو قسم بیش نیست. یکی قسمت انجام دادن و فکر کردنش است، یکی هم بودنش. و انسان باید از این ناحیه که همه اش فکر کردن و انجام دادن است و قطع است از این آگهی، باید بیاید این آگهی بشود، و الان می‌گوید دریای هوشیاری و دریای آگهی یا آگاهی که خردها همه از اوست، یعنی خرد از آنجا می‌آید. دریای آگاهی فضای یکتایی است. آنست منتهای خردهای منتهی. منتهی یعنی به انتها رسیده. اگر انسان از قسمت انجام دادن و گم‌شدگی در انجام دادن و فکرها، بیاید به قسمت بودنش، و، و این کار را ادامه بدهد، بدهد، بدهد، به کجا می‌رسد؟ به دریای آگهی.

پس معلوم می‌شود ما باید قسمت بودنمان را اینقدر تقویت کنیم که تبدیل به دریای آگاهی بشویم. آنست منتهای خردهای منتهی، یعنی خردهایی که به انتها رسیده‌اند آخر سر چی می‌شوند؟ می‌شوند آن دریا، پس همه ما باید به دریای آگاهی تبدیل بشویم. با ستیزه و مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه، شما از ناحیه انجام دادن



و گم شدن در انجام دادن رها نخواهید شد. اجازه بدهید از دفتر اول چند بیت بخوانم تا این بیت را خوب بفهمیم.
می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۳۶

صورت از معنی، چو شیراز بیشه دان یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

می گوید همینطور که شیر از بیشه بیرون می آید، صورت، فرم، این فرم است، فکر فرم است، هیجان فرم است، اینها هم از اندیشه می آیند بیرون، یعنی اول اندیشه است، بعد حرف می شود، همانطور که می بینید آواز و سخن می شود. درست است؟ می خواهد بگوید که حالا چی می خواهد بگوید؟ می خواهد بگوید که اندیشه هم از یک دریایی می آید بیرون که در آن بیت گفت. این دریا ما هستیم و زندگی است. و اگر ما خیلی برویم و تسلیم بشویم به آن دریا تبدیل می شویم.

البته شما ممکن است بگویید که آقا من به گوشم به این چیزها بدهکار نیست. من می خواهم زندگیم را درست کنم، در این جهان زندگی کنم، بروم، دیگر بمیرم بروم، و می خواهم به من خوش بگذرد، زندگیم کیفیت داشته باشد، با همسرم مهربان باشم، رابطه ما به ثمر برسد. با بچه هایم مهربان باشم، بچه هایم همدیگر را دوست داشته باشند. این خانه ما خانه عشق باشد. به این مفتی نیست. تا این چیزها را نفهمی نمی شود. نگاه کن به اطرافت. نگاه کن به بزرگترهایت، تماشا کن خوب، ببین کسی موفق شده؟ پولش زیاد است، علمش زیاد است، تحصیلات دانشگاهی اش زیاد است، موفق شده؟ همین کاری که فکر می کنی ساده است، انجام بدهید، انجام بده؟ نشده. پس این چیزها لازم است که ما بخوانیم.

به هر حال می خواهد بگوید یک دریای آگاهی هست، یک دریای دانایی هست، انتهای ما آن است، برای این آمده ایم. از آنجا دانایی بلند می شود، دانش بلند می شود، بعد این دانش تبدیل به اندیشه می شود. اندیشه تبدیل به سخن می شود. توجه می کنید؟ حالا همین ها را می خواهد بگوید.

این سخن و آواز، از اندیشه خاست تو ندانی بحر اندیشه کجاست

می گوید این سخن و آواز که ما داریم حرف می زنیم، از اندیشه می آید، ولی تو می دانی اندیشه از کجا می آید؟ با فکر نمی توانیم، چون اندیشه وقتی که بلند شد، اندیشه می شود، فکر می شود، فکر نمی تواند برگردد آن دریا



را بشناسد و ما اشتباهمان همین است. با آن فکر دریا را می خواهیم بشناسیم. اندیشه مرتب از یک دریایی بلند می شود. بله؟

لیک چون موج سخن دیدی لطیف بحر آن دانی که باشد هم شریف

وقتی سخن آمد بیرون، یعنی دانایی از آنجا آمد بیرون، اندیشه شد، اندیشه تبدیل به سخن شد و دیدی این سخن مثل سخن مولانا لطیف است، سخن عشقی است، اثر می گذارد روی آدمها، زندگی در آدمها با آن ارتعاش می کند، پس می دانی که دریای آن هم شریف بوده، یعنی فضای یکتایی بوده. ولی یک دریایی هم هست که دریای ذهن است، می تواند منشاء اندیشه باشد، کما اینکه مردم ما را تحریک می کنند، اندیشه ما از آنور نمی آید.

آدمهایی که مقاومت شدید در مقابل اتفاقات دارند، من ذهنی غلیظ دارند، بین خودشان و زندگی عایق درست کردند و با همه چیز می ستیزند، نمی توانند از آن طرف دانایی بگیرند، بنابراین اندیشه هایشان را از بحر غیر شریف می آید، یعنی بحر ذهن، بحر درد. آیا اندیشه های شما از کینه و رنجش و توقعات و حسادت و این چیزها می آید؟ اینکه بحر شریفی نیست، بحر شریف، فضای یکتایی است. برای اینکه از آنجا بیاید، باید شما تسلیم باشید.

چون ز دانش، موج اندیشه بتاخت از سخن و آواز، او صورت بساخت

دانش، دانش همان از فضای یکتایی می آید. دانش در اینجا دانایی است. اینها چیزهای پیچیده ای نیستند. گفت ما دو قسم بیشتر نیستیم، قسمت ذهن ما و انجام دادن ماست، که گفت مردم خودشان را در آن باختند، مثال هم زد برایتان، یک کسی ممکن است در وظایف پدری حتی خودش را ببازد، مردم می گویند چه پدر خوبی است، ولی بودن در او نیست، بادام پوک دارد می کارد. خیلی کار می کند ولی نتیجه نخواهد گرفت. چرا؟ برای اینکه اندیشه هایش را از آن فضا نمی آورد، از بودن نمی آورد.

چون ز دانش، موج اندیشه بتاخت، یعنی از آن فضای دانایی اندیشه بیاید، وقتی شما موازی باشید با زندگی، این اندیشه می آید از سخن آواز صورت می سازد. ما حرف را می شنویم. این صورت است، فرم است، چیزی را می بینیم. بله؟



از سخن، صورت بزاد و باز مُرد موج، خود را باز اندر بحر بُرد

این سخنی که ما می‌گوییم، این حرفی که می‌زنیم و شما می‌شنوید، این صورت است، می‌زاید و می‌میرد. پس دانایی از یک بحری می‌آید، این دانش تبدیل به اندیشه می‌شود، اندیشه تبدیل به فکر می‌شود، فکر تبدیل به سخن می‌شود، سخنش را ما می‌شنویم. سخن را وقتی می‌گویید، دوباره آن فضا می‌بلعد. این کسی که موسیقی می‌زند، تار می‌زند، صدا بلند می‌شود، این صدا از سکوت بلند می‌شود. فاصله بین نُت‌ها سکوت هست، سکوت هر صدایی را در آغوش گرفته، پس از اینکه بلند می‌شود، یک خرده شنیده می‌شود، دوباره می‌بلعد این را. انسان هم همینطور است. انسان از فضای بودن می‌آید بیرون، فرم ما می‌آید بیرون، نقش پیدا می‌کند، یک مدتی هست بعد دوباره همین می‌بلعد، تمام شد. می‌آید بیرون، می‌بلعد.

این فضای دانایی است، فضای یکتایی است. همه از بی‌صورتی می‌آیند بیرون، صورت می‌شوند، بلعیده می‌شوند مثل آن نت موسیقی. حالا، فرم ما می‌آید بیرون، فکر می‌شود، انجام دادن می‌شود. منظور از این، این است که وقتی می‌آییم بیرون در این فرم، بودن، خودش را از فکرها جدا کند، و روی خودش قائم بشود. تا زمانی که زنده هستیم، نمردیم، چون می‌دانیم که دوباره این فرم به بحر خواهد رفت، هیچ کسی نیست که زنده بماند.

از سخن، صورت بزاد و باز مُرد موج، خود را باز اندر بحر بُرد

موج می‌آید و دوباره می‌رود به دریا، یعنی درست ما مثل یک موج هستیم، دیدی یک موج بلند می‌شود دوباره مستهلک می‌شود؟ یک موج می‌شود انسان. شما یک موج این دریای یکتایی هستید، هشتاد سال در این جهان این موج طول می‌کشد. در این هشتاد سال باید به بودن تبدیل بشوید، خودتان را در انجام دادن و فکر کردن گم نکنید. و غزل دارد می‌گوید که اگر موج بلند بشود بگوید دریا را نمی‌شناسم، من موجم، موج دارد مستهلک می‌شود، فرصت داری به بودن تبدیل بشو. شما که به دریا نگاه می‌کنید، موج بلند می‌شود، نمی‌دانید این مستهلک می‌شود؟ چرا نمی‌دانید؟ حالا آنجا یک دقیقه طول می‌کشد، مال ما هشتاد سال طول می‌کشد، صد سال طول می‌کشد، بالاخره بحر می‌خورد.

صورت از بی‌صورتی آمد برون باز شد که انا الیه راجعون

صورت های جهان همه از عالم بی‌صورتی پدید آمده است. یعنی همه موجودات از حضرت خداوندی و ذات بی‌چون و ذامعین او سر

بر آورده اند و دوباره به سوی او باز روند.





پس صورت از بی صورتی می آید بیرون، هر صورتی. حالا در مورد ما، نه تنها این جسم ما از آنجا می آید بیرون، همراه با هوشیاری ما، پس جسم ما با هوشیاری می آید بیرون، هوشیاری تا زمانی که این جسم زنده هست، پس از مدتی تاخیر در انجام دادن و فکر کردن، می آید به بی نهایت خدا قائم می شود، دوباره می داند که حالا به زندگی جاویدان تبدیل می شود، در اینجا قبل از مردن، ولی صورت دوباره می رود به آن دریا، و توجه کنید این آیه قرآن را که بسیار مهم است، می گوید:

صورت های جهان همه از عالم بی صورتی پدید آمده است. یعنی همه موجودات از حضرت خداوندی و ذات بی چون و نامتعیین او سر بر آورده اند و دوباره به سوی او باز روند.

توجه کنید این آیه قرآن اصلش به این ترتیب است،

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۶

الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

کسانی که به حادثه ای سخت دچار آیند (صبر پیشه کنند) و بگویند: ما از خداییم و به او باز می گردیم.

توجه می کنید که این کار در هر لحظه صورت می گیرد. این حادثه سخت و ناگوار، در واقع مرگ من ذهنی است. یعنی این آیه که می گوید: ما از خدا هستیم و به سوی او بر می گردیم، را برای مرده نباید خواند، برای زنده باید خواند. و این حادثه ای که برای انسان اتفاق خواهد افتاد که به نظرش مصیبت بار است، همین متلاشی شدن من ذهنی است.

وقتی من ذهنی را خدا متلاشی می کند، انسان باید صبر کند و تأمل کند که چه دارد صورت می گیرد و باید بگوید که من دارم به سوی خدا باز می گردم، نه به صورت مردن، آخر سر آن صورت خواهد گرفت. ولی همین الان که زنده ام، سی سال ام است، بیست سال ام است، من می خواهم به سوی خدا برگردم. قبل از اینکه بمیرم، نسبت به جسم. جسمم بمیرد متلاشی بشود.

پس قبل از اینکه جسم من متلاشی بشود، من ذهنی من باید متلاشی بشود، ولی من ذهنی من، این متلاشی شدن را مصیبت تلقی می کند. خوب شما مصیبت تلقی نکنید. صبر کنید، تأمل کنید که اصلاً باید این متلاشی بشود. شما داوطلب بشوید، شما بشناسید که چی نیستید، لحظه به لحظه، با اتفاق این لحظه نستیزید. زندگی می خواهد هم هویت شدگی ها را متلاشی کند، و شما اینها را بشناسید و بیندازید. بهترین راه این است که شما اجازه بدهید در این لحظه از طریق تسلیم، زندگی تشخیص خودش را، قدرت تشخیص خودش را در اختیار شما قرار بدهد.



شما بشناسید، شناسایی کنید و قبول کنید که این یک هم هویت شدگی است، من دارم، و می خواهم متلاشی بشود، و تا زندگی این را متلاشی نکند دست از سر من بر نمی دارد. بهتر است که من همکاری کنم، و من با شناسایی خودم و به میل خودم داوطلبم، و با صبر و درد هوشیارانه این کار را می خواهم بکنم و این حادثه ناگوار نیست. گرچه ذهن اینطوری تشخیص می دهد.

ذهن، متلاشی شدن هر هم هویت شدگی را حادثه سخت تلقی می کند، ولی انسان خردمند صبر می کند، تامل می کند و می گوید که من هوشیارانه و زنده به سوی او دارم باز می گردم، و نمی ایستم بمیرم، بعد به سوی او بروم. آن فایده ندارد. اگر آنطوری بشود پس من منظور آمدن به این جهان را نفهمیدم. پس این آیه را برای مرده ها نباید خواند، برای زنده ها باید خواند. در غزل و در مثنوی مولانا دارد چه می گوید؟ دارد می گوید که تمام

هجده هزار عالم، دو قسم پیش نیست نیمش جماد مرده و نیمیش آگهی

پس ما هم نیم مان فرم است، نیم مان بی فرمی است. ولی ما نباید در فرم گم بشویم، در انجام دادن گم بشویم، باید برویم تماماً، به کجا؟ به بودن. حتی وقتی انجام می دهیم، فکر می کنیم، در انجام دادن و فکر کردن گم نشویم، گم نشویم، حداقل گم شدگی را داشته باشیم. اگر جهان فرم خواست ما را بکشد نرویم. اینها را می گوید. ولی این اتفاق که می افتد مردم دچار مصیبت می شوند، می گویند ببین هرچی داشتم، هر چی داشتم یعنی با هرچی هم هویت شده بودم، دارد از بین می رود، خوب برود، از بین نمی رود.

امروز خواهیم دید، اگر ما هم هویت شدگی را به پایان برسانیم، خدا دست از سر ما بر می دارد، قضا و قدر یک جور دیگر اتفاق می افتد. شماستیزه کنید با اتفاق این لحظه و هم هویت شدگی را نگهدارید، قضا یک جوری اتفاق می افتد، اگر شما داوطلب باشید، دستتان را باز کنید و بگویید باشد من دست برمی دارم، قضا یک جور دیگر اتفاق می افتد. آن اصطلاح جف القلم یعنی خشک شد قلم، دارد می گوید قلم خدا در این لحظه کیفیت زندگی شما را، بودن و فرم شما را تعیین می کند، یعنی قلمش هی خشک می شود، هر لحظه خشک می شود، شما پس از خشک شدن می بینید.

تسلیم بشوید، ستیزه نکنید یک جور خشک می شود، هم هویت شدگی را نگهدارید، ستیزه کنید یک جور دیگر خشک می شود، دست شما نیست. گفت هیچ کس و هیچ چیزی در خارج از عقل من نیست، در خارج از کنترل من نیست، یعنی اینها را خدا می گوید، این لحظه. شما می خواهید تسلیم کامل بشوید و می گوید: انسان از انجام دادن تماماً برود به قسمت بودن و در آنجا بینهایت بشود، و از این آیه قرآن استفاده کرد مولانا ببینید:



باز شد که انا الیه راجعون

صورت از بی صورتی آمد برون

و قبل از این صحبت از گم شدن در اندیشه و خارج شدن از اندیشه و رفتن به آن دریای یکتایی را می گوید، گفت منتهای خردهای منتهی آن هست،

دریای آگهی که خردها همه ازوست آنست منتهای خردهای منتهی

دریای آگهی که همه خردها از او می آید آخر وعاقبت انسانهای منتهی و تسلیم شده و کسی که متوقف نشده، یادتان است در بیت اول گفت ما متوقف شدیم، کسی که راه دارد می رود آن فضای آگاهی بینهایت هست. بله، امیدوارم جا افتاده باشد مطلب. توجه باید بکنید که این ابیات را بارها و بارها باید شما بخوانید، با یک بار شنیدن جا نمی افتد، ولی اگر پنجاه بار بخوانید، صدبار بخوانید و هر دفعه رویش تامل کنید، یک آگاهی و روشنایی جدیدی، یک شناخت جدیدی در درون شما بوجود می آید که آن شناخت و آن بینش شمارا هدایت می کند، اینها را شما نباید از بیرون بگیرید، انتظار داشته باشید که از بیرون برسد.

ای جان آشنا، که در آن بحر می روی وی آنکه همچو تیر ازین چرخ می جهی

جان آشنا یعنی جان در حال شنا، همینطور جان آشنا یعنی آشنا با زندگی، آشنا با خدا، همینطور جان آشنای ما، آن جان بودن هست، که ما همه باهم آشنا هستیم، همه این معانی را میتواند بدهد. می گوید: ای کسی که در این لحظه تسلیم می شوی و یک هوشیاری بوجود می آید و سوار آن هوشیاری می شوی و یا در آن شنا می کنی می روی به آن دریای یکتایی، دریایی که انتهای همه خردها آن هست و همه خردها از آنجا می آید، وی آن کسی که، یعنی همان کسی که مثل تیر از این ذهن می پرید، از این چرخ گردنده می پرید، در این چرخ غیر از اصل ما همه چیز می گردد، چی می گردد؟ این تن ما در حال تغییر هست، فکر ما در حال تغییر هست، هیجانات ما در حال تغییر هست، همه چیز در حال تغییر هست، هیچ چیز ثابت و برجای نیست. ما هم اشتباهات رفتیم گم شدیم در انجام دادن و فکر کردن، ما هم در حال اتفاق افتادن هستیم.

مثل تیر باید از این تغییرات این جهان بپریم، یعنی اگر شما تسلیم بشوید، با اتفاق این لحظه آشتی کنید، یواش یواش تبدیل بشوید به آن هوشیاری، هوشیاری یک جایی می رسد، مثل تیر می جهید از این جا بیرون، چه نیرویی دارد شما را جذب می کند؟ نیروی خدایی، نیروی هوشیاری کل، ما مگر آن نیستیم، یعنی یک قسمتی از



یک هوشیاری کل آمده رفته در شما، وقتی این آگاه می شود، آگاه می شود، آگاه می شود در جهان تغییرات، یک دفعه می پرد بیرون، چرا که دارد جذب می کند یک نیروی بزرگتر.

وی آنکه همچو تیر ازین چرخ می جهی، و شما می توانید یکی از اینها باشید؟ چرا که نه! راهش را مولانا یاد داده به شما، پس انسان باید این راه را برود. یادتان هست که اول گفت تو از ما سیر شدی، ماراه را بلد نیستیم، بعدگفت که مغز جهان توهستی، تو نباشی ما نمی توانیم راه برویم، بعد گفت که هر شهر که خراب بشود، هر انسانی که درهم و برهم شده به این علت هست که سایه تو برسرش نیست، بعد آمد گفت که عقل کل فتنه همه از تو هست، و حالا گناه را سر بی عقلی می گذاری، و گفت که هر جا که تو خودت را نشان بدهی، آنجا عشق است، و مستی هست و شادی هست، و همه چیزهای نیک هست، و هر جا که خودت را نشان ندهی، گمراهی و جنگ هست. بعد حالا اصل صحبتش را اینجا آورد که هر انسانی دو قسمت دارد فکر کردن و انجام دادن و فرمش و قسمت آگاهی و انسان در این فرمش گم شده، و باید آنجا تشخیص بدهد که باید شنا کند، برود سمت این بحر، بعد حالا می گوید یک کم که شنا کنی مثل تیر آن نیرو شما را می کشد می برد به سمت خودش.

از خَرگِه تن تو جهانی مَنور است تا تو چگونه باشی، ای روح خَرگهی

می گوید: ای کسی که شنا می کنی، می روی به سوی آنور، دریای خرد، دریای یکتایی، ای کسی که مثل تیر میجهی، از این خرگاه یعنی چادر بزرگ تن تو، این جهان منور هست، پس معلوم می شود این فرم ما و این فکر و این ذهن ما این نور می اندازد به این جهان، به محض این که ما برویم به آنور و این نیروی بودن در ما قوی بشود، ما این بودن را بیان می کنیم به صورت خرد به صورت عشق به صورت زیبایی و جهان را منور می کنیم، جهان را منور بکنیم که مولانا کرده، مردم جلو پاشان را می بینند.

یادتان هست قبلا گفت که آفتاب برود، چی می ماند؟ شب، شب آدم راه برود در تاریکی پایش به سنگ می خورد و تو چاه می افتد، که ما این کار را کردیم در شب ذهن.

از سر چورفت عقل چه باشد جز ابلهی، یا چه ماند جز ابلهی، عقل هم از سر ما رفته ابلهی مانده، الان می گوید کسی که دوباره برگردد برود به آنجا، جهان را منور می کند، مردم می توانند جلو پاهایشان را ببینند، آن آنطوری هست، بعد اگر روح خرگهی را به معنی روحی بگیری که هنوز توی این تن مانده، توی این خرگاه مانده، یعنی تو من مانده، می تواند بگوید تو چگونه ای؟ یک کسی رفته به آنور و این جهان را منور کرده، تو که این تن ماندی



حال تو چطور هست؟ حال تو خیلی خرابه، حال تو خیلی خرابه. اگر تو را دوباره به آن کسی که مثل تیر انداخته شده بگیریم، وقتی از نورت جهان روشنه، بین حال تو چگونه؟ حالش خیلی عالیه، آرامش خدایی دارد، شادی اصیل دارد، شادیش از این جهان نمی آید، با او هیچ چیز هم هویت نیست، در این لحظه به بینهایت خدا زنده هست، در این لحظه هیچ ترسی ندارد، برای اینکه به ابدیت خدا زنده هست، برای اینکه به آن چیزی که زنده هست می داند که نامیراست.

ای روح، از شرابِ تو مستِ ابد شده وی خاک در کفِ تو شده زَرده دَهی

حالا خطابش می تواند همان انسان به حضور رسیده باشد، می تواند خدا باشد، کسی که به حضور زنده شده، او هم به خدا زنده شده، می گوید که از شرابِ تو روح مست ابد می شود، پس ما هوشیاری هستیم که از شرابِ خدایی مست ابدی می شویم، مست ابدی یعنی زنده به ابدیت خدا، ابدیت یعنی این لحظه ابدی، یعنی آگاهی از این لحظه ابدی، ابدیت نه این که بینهایت آینده، ازلیت هم بینهایت گذشته نیست، بلکه این لحظه ایست که همیشه هست، ازلیت و ابدیت یعنی این لحظه ابدی، پس زنده به این لحظه ابدی و آگاهی از آن که نامیراست، مست ابد شدن به شرابِ ایزدی هست و ما برای این کار آمدیم.

وی خاک در کفِ تو شده زَرده دَهی، زر ده دهی یعنی زر خالص، تمام عیار و خاک ما جسم ما الان، یا هر خاکی در کف خدا شده زر ده دهی، گفت: خورشید که رفت شب می ماند، عقل هم از سر رفت ابلهی می ماند، حالا دوباره عقل آمد سر ما، خرد زندگی آمد، شادی زندگی آمد، مست ابد شدیم و خاک ما هم، چهار بعد ما هم، در کف او یعنی خدا شد زر خالص، یعنی به بهترین حالت دیگر عمل می کند، جسم شما، فکر شما، هیجان شما، جان شما اینها به بهترین حالت عمل می کنند.

&&&



وافزاید از مثال خیالِ مُشَبَّهی

وصفِ توبی مثال نیاید به فهمِ عام

می گوید ما اگر بخواهیم تو را توصیف کنیم، چون انسانها که رفتند در بودن، بودن آمده اند به انجام دادن و فکر کردن، در فکر کردن و انجام دادن گم شدند، نمی توانند بفهمند بی فرمی را، در آن جا هوشیاری جسمی پیدا کردند، بنابراین خدا را نمی شناسند، خدا را می خواهند با ذهنشان بشناسند، نمی شود، با انجام دادن خواهند بشناسند نمی شود، با انجام دادن می خواهند برسند. توجه کنید که من ذهنی فقط انجام دادن را می شناسد، خدا را نمی شناسد و فکر می کند اگر زیاد انجام بدهد و نتایج را انباشته کند، بالاخره موفق خواهد شد، بالاخره به زندگی خواهد رسید. و این تصور غلط هست.

حالا می گوید وصف تو به کسی که در انجام دادن گم شده، بدون مثال زدن امکان ندارد، ما باید تو را تشبیه کنیم به مثلاً دریا، به خورشید، یک دفعه آن کسانی که این را می شنوند، فکر می کنند، خدا خورشید هست، یا دریاست، یا به فکر در می آورند، یا چون من ذهنی دارم، من ذهنی مرکزشان هست، یک تصویر ذهنی منعکس می کنند، می گویند خدا این هست.

خلاصه می گوید: که بدون مثال نمی شود، مثال هم که می زنم، خیال توهم و تشبیه زیاد می شود، مردم می گیرند تو را به جسم شبیه می کنند، به جسم تشبیه نکنم نمی شود، باید بگویم خدا شبیه دریاست، آفتاب است، چون به این علت خدا را به دریا تشبیه می کنند چون دریا وسیع هست، و آدم می تواند زندگیش را از آنجا تامین کند، ماهی بگیرد بخورد، خدا هم به ما زندگی می دهد، به آفتاب تشبیه می کنند، چون همه جا را روشن کرده و اگر نباشد ما یخ می زنیم، بنابر این منبع انرژی و نور هست، از این لحاظ تشبیه هست. ولی اینکه بگویم خدا آفتاب هست، یا دریاست، یا آسمان هست، این غلط هست.

می گوید من چجوری تو را توصیف کنم؟ بله این بیت را هم بخوانم از عطار، می گوید:

عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۶۱

هرچه در فهم تو آید آن بُود مفهومِ تو کی بود مفهومِ تو او کو از آن عالی تر است

معنی اش مشخص هست، هرچیزی را بتوانی بفهمی، آن مفهوم هست، آن به صورت فکر در آمده، خدا نمی تواند مفهوم تو باشد، همیشه از آن عالتر هست. گفت دانش و اندیشه از بحری بلند می شود، مثل بخار، وقتی بلند می



شود و بخار می شود دیگر نمی تواند آن فضا را بشناسد، ولی آخر سر می آید یک مفهوم می شود در ذهن آدم، شما با این مفهوم بخواهید زندگی را بشناسید نمی شود.

حالا ما اینها را برای چی می خوانیم؟ برای این که شما با ذهنتان، فکرتان وانجام دادن به سوی خدا نروید، با انجام دادن به خدا نمی رسید، یک راه وجود دارد و آن تسلیم هست، خیلی ها هستند معنی تسلیم را نمی فهمند، حتی می گویند به جای تسلیم بگذاریم آشتی، نمی توانیم بگذاریم، شما وقتی تسلیم می شوید، شما دانش خودتان را تفویض می کنید، درحالت تسلیم شما می گویند: من نمی دانم، و شما می دانید، پس من با اتفاق این لحظه ستیزه نمی کنم، آشتی یعنی هنوز یک آدم هست آنجا، اگر شما خودتان را کوچک کنید، بگویید: من بنده بسیار بسیار ریز خدا هستم، ولی این ریز هنوز وجود دارد، خودش را کوچک کرده، من ذهنی کوچک وجود دارد، مثلاً من ذهنی مستهلک شده در جمع وجود دارد.

می گوید: من مخلص همه هستم، بین من پایین ترین سطح را اشغال کردم و پست ترین کار را برای عموم انجام می دهم در راه خدا، ولی من وجود دارد، من ذهنی وجود دارد، از بین نرفته. ما نباید خودمان را به تجسم در بیاوریم، و خدا را هم همینطور. بنابراین ببینید سوال از بین می رود، من می گویم سوال نکنید، شما که سوال می کنید، دارید با فکر کردن به سوی او می روید، حالا جا نمی افتد این موضوع، خواهد افتاد. ببینید مولانا هم همین را می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۶

هرچه اندیشی تو، او بالای اوست

دوزخ و جَنّت همه اجزای اوست

هر چیزی را که می گوید دوزخ هست و جنت هست و بهشت هست، اجزای او هست، بهشت نمی تواند خدا باشد و خدا هم به اندیشه نمی آید، هرچیزی را که بیندیشی او بالای آن هست، هرچی بیندیشی از او برخواسته، و فرم هست.

آنکه در اندیشه ناید، آن خداست

هرچه اندیشی، پذیرای فناست

هرچی را بتوانی به صورت اندیشه و فکر در بیاوری آن حتما چیز فانی هست و خدا فانی نیست و تو هم فانی نیستی، اگر شما بخواهی خودت را توصیف کنی و معین کنی، می شوی همین من ذهنی، من ذهنی فانی هست، وقتی ما می میریم، این تن می میرد، متلاشی می شود، وقتی می میریم، متلاشی می شود می رود، حالا زودتر



متلاشی کنیم بهتر نیست؟ برای این که آن خود اصلیتان از آن تو می آید بیرون، می گوید آن چه در اندیشه نمی آید و اندیشه نمی تواند تصورش را بکند، آن خداست.

از شوق عاشقی اگر صورتی نهد آلالشی نیابد بحر منزهی

می گوید: اگر یک کسی از شدت عاشقی، بیاید صورتی روی تو بنهد، یعنی به صورتی تو را تشبیه کند، تو که بحر منزهی هستی، بحر پاکی هستی، آلالشی پیدا نمی کنی، یعنی ناپاکی پیدا نمی کنی، یعنی در اثر تصورات ما فضای یکتایی عوض نمی شود، این هم توجه می دهد به ما که حرف و فکر واقعا انسانها را کافر نمی کند، برای اینکه حرفها با تغییر فشار هوا و همچنین زبان ادا می شود. خدا نمی تواند در فشار هوا باشد، و به ابزار زبان ما بستگی داشته باشد، یعنی خدا به فشار هوا که در دهان ما با زبان ما ایجاد می شود، باشد، از آن جنس نیست، ما اشتباه می کنیم. اینقدر ما در فکرهایمان تو انجام دادن ها گم شدیم و هم هویتیم با اندیشه ها، اندیشه ها جسم اند، حالا از شوق عاشقی یا غیر عاشقی اگر کسی خدا را به یک صورتی تشبیه کند، فرم بداند، در آن صورت آن بحر پاکی آلوده نمی شود، پس کسی نباید ناراحت بشود.

گر نسبتی کنند به نعل آن هلال را زان ژاژ شاعران، نفتد ماه از مهی

می گوید کسی اگر تشبیه کند آن هلال ماه را به نعل اسب، که نعل اسب زیر پای اسب هست، یا الاغ هست، از آن پایین تر نیست، ماه در آسمان هیچ موقع از ماهی نمی افتد، یعنی با تشبیهات ما زندگی یا خدا هیچ تغییر پیدا نمی کند، فقط ما تغییر می کنیم.

در اینجا ببینید مولانا باز هم شاعرانی را که وصل نیستند را، یک جور خاصی توصیف می کند، ژاژ شاعران یعنی حرف بیهوده شاعران، پس ممکن هست یک شاعری باشد، هم وصل به زندگی نباشد و در شعرش خرد را ننگانده باشد و حرفهای بیهوده بزند، پس خاصیت شعر گفتن لزوما وصل شدن به خدا نیست، شاعری اگر شعری گفته و ماه را به نعل تشبیه کرده، ماه از ماهی نمی افتد.

و ما هم هرکدام از ما همین شاعری هستیم که آدامس می جویم، باصطلاح، حرفهای بیهوده می زنیم، برای این که هر لحظه خودمان را حداقل معین می کنیم، ما هر لحظه هم هویت شدگیها و من ذهنی را زنده نگه می داریم، با این کار خدا را به چیزی نسبت می دهیم و خودمان را هم همین طور، وقتی خودمان را به فرم تبدیل می کنیم، یعنی چی؟ خدا را هم به فرم تبدیل می کنیم، وقتی با اتفاق این لحظه می ستیزیم، یعنی با خدا می ستیزیم، ولی



ضررش را ما خودمان می بینیم، آن فضا از پاکی نمی افتد، هنوز آن فضا در ابیات اول گفت که پر از مهر و محبت هست، خدا همیشه پر از مهر و محبت هست، یک گنجینه پاکی و نابی هست و می خواهد به هر کسی کمک کند و همه انسانها تقریباً هر لحظه ماه را به نعل تشبیه می کنند.

دیگر من ذهنی بی عقل ترین و خرد زندگی که این کائنات را اداره می کند، خردمند ترین هست. ما آن خردمندترین را رها کردیم و بی عقلترین که من ذهنی خودمان هست آن را گرفتیم. و مولانا مرتب وضعیت ما را به ما نشان می دهد، ما هر لحظه ماه را به نعل تشبیه می کنیم. آیا هلال ماه از آسمان می آید زمین؟ خرد زندگی این کائنات را اداره نمی کند، چون ما اینطوری فکر می کنیم؟ کی ضرر می کند؟ ما. و ما داریم بیدار می شویم که این کار را نکنیم. هر لحظه من می گویم من از جنس خدایتم، خدایت بینهایت هست، خدایت خردمند هست، خدایت ستیزه نمی کند، خدایت اتفاق این لحظه را به جای این لحظه نمی بیند، اتفاق این لحظه را پله نمی کند، برای رسیدن به اتفاق زندگی می دهد.

خدایت می فهمد خودش از جنس زندگی هست، بنابر این از چیزها زندگی نمی خواهد، از بیرون زندگی نمی خواهد، خدایت مردم را مانع نمی بیند، دشمن نمی بیند، من ذهنیش را دشمن خودش می داند. آن هم دشمن نیست، بخاطر این که ما چسبیدیم به آن دشمن ما شده. شما اگر آدمهای دور و برتان را مانع یا دشمن نبینید در این صورت یک قدم نزدیک تر شدید به اصلتان، شناختید که آن اتفاقی که یا آن چیزی که در آینده می خواهیم برسید بهش به شما زندگی بدهد، موانع نمی گذارند، دشمنان نمی گذارند، همچون چیزی نیست، از اصل این موضوع غلط هست، که من اصلاً غلط می اندیشم، من چرا فکر می کنم که چرا زندگی در آینده هست؟

کی فکر می کند این را؟ من ذهنی من، من ذهنی من، من نیستم، یک بافت ذهنی هست، من حادث نیستم، من مال الان نیستم، من ذهنی ما حادث هست، تازه درست شده، بوسیله من درست شده، من می توانم در هم برهم اش بکنم، من اگر اجازه بدهم و با زندگی همکاری کنم، این را زیر و زبر می کند زندگی، در هم برهم می کند زندگی و من را از آنجا در می آورد و کارم اینطوری درست می شود.

دریا به پیش موسی، کی ماند سد راه؟ و اندر پناه عیسی کی ماند آکمه؟

می گوید که یادتان باشد، موسی دریا را شکافت و دریا سد راه نشد، و عیسی هم کوری را معالجه کرد، در اینجا دریا در واقع که جلوی ما هست، الان شما هوشیاری هستید، می گوید که من از این هم هویت شدگیها و دردها



که این همه رنجش دارم، کینه دارم و توقع دارم و شرطی شدم و عاداتهای بد دارم، من الان فهمیدم، باید بروم به سوی خدا، این که نمی گذارد من بروم، دریا نمی گذارد من بروم، دریای این جور چیزها، دریای این جور چیزها را هم خودم دارم، هم اطرافم، چجوی رد شوم، بروم؟

من که ستیزه کردم یک عمر الانم ستیزه می کنم، حرفهای مردم به من برمی خورد، من واکنش نشان می دهم، پر از درد هستم، چجوی از این دریای سرخ رد شوم؟ یک مثال می زنم، دریا جلو موسی را نگرفت. و این کوری مادر زاد، ما وقتی می آییم به این جهان زاده می شویم به ذهن و هم هویت می شویم و به لحاظ هوشیاری کور مادر زاد هستیم، اکمه هستیم، اکمه یعنی کور مادر زاد، از اول کور بودیم، نمی بینیم.

می گوید عیسی آدم را بینا می کند پس معلوم می شود کوری، کوری من ذهنی هست و آن هم دریای ذهن هست، شما موسی و عیسی را خود زندگی در نظر بگیرید، شما اگر تسلیم بشوید در پناه خدا، هم از این دریای سرخ رد می شوید، هم چشمهایتان باز می شود، اگر تسلیم بشوید، اگر تمرین کنید، که در پایین می گوید که علت این که مزد نمی گیریم به این علت هست که مرتب در این کار نیستیم، گاه گاه در این کار هستیم.

شما هر لحظه باید این کار را تمرین کنید. شما می خواهید بروید پیش کسی بسیار مواظب باشید، می گوید من این آدم را نمی خواهم به واکنش وا دارم، خودم هم نمی خواهم واکنش نشان بدهم، می خواهم بودن من این حداقل حضور من باشد با من، من را هدایت کند، به بحث وجدل نمی پردازم، تحریک نمی کنم او را، او هم من را تحریک نکند، من لحظه به لحظه تسلیم هستم، یعنی هر اتفاقی بیفتد من آشتی می کنم، لحظه به لحظه می روم جلو، در پناه کی هستی؟ در پناه موسی و عیسی، موسی و عیسی سمبل هستند، یعنی ما هم موسی هستیم، هم عیسی هستیم.

هرکسی که در پناه ایزدی هست و تسلیم هست، هم عیسی هست، هم موسی، پس هم چشمهایش باز است، چشمهای زندگی اش، هر لحظه امروز گفت دو نیمه هست، آن نیمه بودنش سرپا هست، هوشیار هست، شما هم آن نیمه بودنتان دارد تماشا می کند، چشمهایش باز هست، حرفهایی که طرف مقابل می زند می سنجد، مخالفت نمی کند، ستیزه نمی کند، عجله ندارد، کنترل نمی کند، از آن فضای بودن عشق صادر می شود، لطافت شما محیط را اداره می کند، یک سبکی به محیط می دهد، یک سبکی به شخص می دهد، شما وقتی مقاومت نمی کنید او هم احساس راحتی می کند، به شما پاسخ درستی می دهد، این حرکت را شما می توانید با همسران با بچه تان تمرین کنید، با هر کسی می توانید تمرین کنید.



شما بعد از این می گوئید من می خواهم با نیمه آگاهی با جهان برخورد کنم، با چشم او می خواهم ببینم، با نیمه انجام دادن و فکرهایم نه. من می خواهم تسلیم را تمرین کنم، من می خواهم اتفاق این لحظه را بپذیرم، ببینم چی می شود، و این کار را مرتب می خواهم انجام بدهم.

او خواجه همه هست، گرش نیست يك غلام

آن سرو او سهیست، گرش نشمری سهی

خدا می گوید خواجه همه هست، زندگی خواجه همه است، چون همه از جنس زندگی هستند، آیا غلام دارد؟ از نگاه خدا در این جهان غلام دارد، د بنده دارد؟ نه، همش خودش هست، ما در من ذهنی می گوئیم من بنده هستم، بنده کسی هست که تسلیم باشد، اگر تسلیم باشد که خودش، نباشی که بندگی تو به درد نمی خورد، ولی ما تسلیم نیستیم ولی بنده هستیم. از نظر ما خواجه غلام دارد، خدا غلام دارد، غلامش هم ما هستیم، از نظر خدا، خدا غلام نمی خواهد.

می گوید من باش، هوشیارانه من باش، تسلیم باش، و در آن حالت وقتی تسلیم هستیم، سهی یعنی راست، راست روییده، در اینجا یعنی بینهایت، سرو او بینهایت هست، قد او در این لحظه بینهایت هست، قد شما در این لحظه بینهایت هست، اگر به او زنده بشوید، ولو این که تو صحیح شماری و ما صحیح یعنی بینهایت، معشوق را نمی شماریم، چطوری نمی شماریم؟ برای این که خودمان بینهایت نیستیم.

کی خدا را در این لحظه بینهایت می بیند؟ آن کسی که بینهایت هست. اگر شما بینهایت می بینید، چرا نمی شوید؟ توجه می کنید چی می گوید؟ مولانا می خواهد ما به خودمان بیاییم، وقتی ما سرو او را، بینهایت او را بینهایت نمی کنیم، ما ریشه اصلا نداریم، ما مثل درختی هستیم که ریشه هایش آمده بیرون، مثل ابر هستیم در هوا، ما در فضای انجام دادن و فکر کردن یعنی ذهن گم شدیم، ریشه مان وصل نیست.

هفته گذشته هم گفت، گفت که: ما مثل درختی هستیم که با ریشه مان به زندگی وصل نیستیم، در نتیجه خشک شدیم، باید شاخ تر باشد می شود سبد بافت و طوق بافت، ولی اگر خشک شده باشد، کی خشک می شود؟ وقتی که آب نرسد به او، ما هم وقتی در فضای انجام دادن و فکر کردن گم شدیم، آب نمی رسد، وقتی شما ستیزه می کنید با این لحظه، با اتفاق این لحظه دعوا دارید، آب نمی رسد. پس از یک مدتی آدم خشک می شود، گفت اگر کسی خشک بشود بخواهی بیاوری به راه خدا، نمی آید به این آسانی، نمی شنود. خیلی ها این ابیات را نمی



شنوند، می گویند اینها یاهو هست، برای اینکه خشک شده اند، برای اینکه در انجام دادن و فکر کردن خودشان گم شدند، فکر می کنند خودشان می دانند. گفت من در این لحظه می گویم: نمی دانم، تا تو به من علمت را بدهی، اگر بگویم می دانم نمی دهی.

یادتان هست. لا علم لنا می گویم تا علمتنا دست من را بگیرد، یعنی فرشتگان گفتند: ما را دانشی نیست غیر از آن چیزی که به ما می دهی، ماهم می گوئیم ما را دانشی نیست، غیر از آن دانشی که در این لحظه به ما می دهی، ولی ما دانش خودمان را به رخ خدا می کشیم و اسم مان را غلام می گذاریم، و سرومان هم اصلاً سهی نیست، ریشه هم نداریم، مثل درختی هستیم کشیدند و ریشه هایش هواست، آبی از زمین نمی گیرد. همین را دارد می گوید:

تو موسی، ولیک شبانی دری هنوز تو یوسفی ولیک هنوز اندر این چهی

بله تو موسی هستی، اما هنوز مشغول شبانی هستی، چوپانی هستی. ما یوسفیم به شرط این که از این چاه تن، از این چاه هم هویت شدگیها در بیاییم و هر لحظه این سطل یا دلو را می فرستند درون چاه و به ما می گویند توش بنشین ما نمی نشینیم، تسلیم نمی شویم، تامل نمی کنیم که توی چاه هستیم، مادر چاه این دنیا هستیم، باید نیرو مصرف بکنیم و این نیرو هم تامل ماست و شناخت ماست از هم هویت شدگیها، از هر هم هویت شدگی که خودت را می کنی، هم هویت شدگی هنوز می کشد.

می گوید در گل، آب می خواهد خودش را به سوی دریا ببرد و گل هم پایش را گرفته و می کشد، شما می خواهید از پولتان هویتتان را بکنید، می گوئید من می فهمم با پولم هم هویتم، حتی دلم نمی خواهد برای خودم خرج کنم، پول دارم ولی غذای خوب نمی خورم، لباس خوب نمی خرم، خونه خوب نمی خرم، اینها را حیغم می آید، به جان خودم، به تن خودم رحم نمی کنم، ولی پول را دوست دارم، خرج نمی کنم. اگر بخواهی هویتت را بکنی آن پول هم یک مفهومی هست، که می گوید نمی گذارم، آن هم می خواهد خودش را نگهدارد. گل هم می خواهد شما را به عنوان هوشیاری بکشد، ولی شما باید درد را تحمل کنید، باید درد هوشیارانه بکشید.

بارها گفتیم پذیرفتن این که اصلاً من هم هویتم خودش درد دارد. خیلی از مردم جهان که من ذهنی بسیار بزرگ دارند، یک گلیمی درست کردند بسیار زیبا، که در آنجا گللهایی وجود دارد دروغین، که همه گللهای مصنوعی خوبی هستند، من آدم معنوی هستم، من آدم عادل هستم، من با انصاف هستم، من عاشق هستم، من مهرورز



هستم، من این هستم، من آن هستم، همه‌اش دروغ هست. اگر یک دفعه بهش نشان بدهند که این گلها پلاستیکی هست، بسیار بسیار ناراحت می شود، ولی انسان واقعی کسی هست که گل پلاستیکی را ببیند، زیر بارش هم برود، دردش را هم بکشد و خودش را از آن جدا کند. آن موقع یوسف یواش یواش می آید از چاه بالا و موسی هم گله می چراند.

هرکدام از هم هویت شدگیهای ما یک گوسفند هستند، که ما می چرانیم. شما می گوئید من دیگر هم هویت شدگی چران نیستم، آنها غذا می خواهند، ما باپولمان هم هویتیم، برای چی؟ برای اینکه مردم بیایند، بگویند: ماشاء الله شما چقدر ثروتمندید، چه خانه بزرگی دارید، چه فرشهای خوبی دارید، چه بچه با شعوری دارید، ما باید نقش پدری مان را به تایید برسانیم. ما مرتب می گوئیم: پسر ما، دختر ما این کاره اند، یعنی مقام بالا دارند، یعنی من پدر خوبی هستم، ماشاء الله، به این ماشاء الله مردم، به تایید مردم احتیاج داریم، هنوز شبانیم وچوپانیم.

خوب شما از چوپانی استعفا بدهید، می شوید موسای واقعی، آن موقع این آب قرمز جلو شما را نمی گیرد، شما منظور زندگی هم از ساختن شما فهمیده اید چی هست. گفت دو قسمت داری، فعلا تو قسمت فکرها هستی، باید بروی در قسمت آگاهی و بروی بروی به جان آشنا، شنا کنی و این بحر منتهی که بحر دانایی هست، آخر وعاقبت تو در این جهان، در حالی که در این تن هستی این هست و هر لحظه این آیه که ما از جنس او هستیم بسوی او بر می گردیم خلاصه قبل از مردن باید کاملاً به او تبدیل بشویم.

زان مزدِ کار می‌نرسد مرتورا که تو پیوسته نیستی تو درین کار، گه گهی

می دانید چرا مزد کار را نمی گیری، ما کار می کنیم ولی مزد نمی گیریم یعنی به حضور نمی رسیم، برای این که تعهد نداریم، ما مرتب این کار را انجام نمی دهیم، شما این کار را واجبترین کارتان و مهمترین کارتان نمی دانید، بدانید. لحظه به لحظه زندگی دارد تماشا می کند، ببیند آیا شما از خرد او استفاده می کنید یا نه، یا از عقل خودتان استفاده می کنید؟ آیا شما زرنگ هستید؟ یا زرنگیتان را می گذارید کنار، و از خرد او و راستی او استفاده می کنید؟ آیا شما در این لحظه می گوئید می دانم و با دانش من ذهنی جلو می روید؟ یا می گوئید نمی دانم از دانش او استفاده می کنید؟ آیا شما متعهد هستید؟ مثلاً شما هفته ای یک بار به این برنامه گوش می کنید، بعد می روید دنبال کارتان، نمی شود این.



شما هر روز باید این ابیات را یادداشت کنید، برای این که می خواهید پیشرفت کنید، صد تا صد و بیست تا بیت را می خوانم یادداشت کنید بخوانید، هر روز باید بخوانید، هر روز باید بخوانید، هر کدام را صد بار، دویست بار تکرار کنید، این می شود پیوسته در این کار بودن، قانون جبران را باید رعایت کنید، باید روی خودتان کار کنید. شما می گوئید من اینقدر نمی خواهم کار کنم، پس تو مزد کار نمی گیری، مزد کار این هست که انسانی به حضور خدا زنده بشود، به بینهایت خدا زنده بشود و این کار مهمترین کار برای او باشد.

گهگاهی در این کاری تو، بعضی ها می گویند وقت کنیم به این برنامه گوش می کنیم، وقت کنیم روی خودمان کار می کنیم، بعضی موقع ها وقت نمی شود، بعضی موقع ها وقت می کنم یک نیم ساعت این برنامه را گوش می کنم، عجب برنامه خوبی است، اینطوری نمی شود. باید متعهدانه و پیوسته روی خودتان کار کنید. به نظر بنده مولانا یکی از بزرگترین عارفان است و بزرگترین معلمان تاریخ است، تقریباً می شود گفت همچون معلمی به دنیا نیامده است، اگر هم هست تعدادش بسیار انگشت شمار هست، و آموزشش مفید است.

شما اگر راه او را بروید ابیات او را بخوانید، آموزش او را بکار ببرید اشتباه نمی کنید، ولی پیوسته باید در این کار باشید. در تجربه بنده هم که چندین سال است در خدمتتان هستم، کسانی را دیدم مزد گرفتند، مزد زیادی گرفتند که هر روز در این کار بودند. من یک بار پیشنهاد کردم، گفتم که کسانی که سن شان از پنجاه به بالاست یا بازنشسته هستند، یا دارند بازنشسته می شوند، یا یک مقداری پول دارند لزومی ندارد، خیلی کار کنند، بیایند در این راه کار کنند. ما باید دست به دست هم بدهیم.

شما می توانید یک برنامه را خوب گوش بدهید، خلاصه اش را در بیاورید، خودتان یاد بگیرید به خانواده هم پخش کنید، تحمیل نکنید و اگر تمایل دارند چند نفر دور هم جمع بشوند در خانواده، و شعرها را بلند بخوانند و بفهمند و برداشت خودشان را بکنند، بروند در زندگی شان استفاده کنند، این راه خوبی است. در مدت کوتاهی ما می توانیم به معنویت خودمان زنده بشویم.

این بیت را یادداشت فرمایید و همیشه به یاد داشته باشید که همیشه مولانا گفته: به این علت مزد نمی گیری به حضور نمی رسی که گهگاه توی این کاری و پیوسته در این کار نیستی.



خامش که بی طعام حق و بی شراب غیب

این حرف و صوت هست دوسه کاسه تهی

می گوید که خاموش باش به همه ما می گوید، برای اینکه بدون غذای خدایی که از آنور می رسد که گفت:

قوت اصلی بشر نور خداست قوت حیوانی مرا و را ناسزااست

بدون آن طعام و بدون شراب غیبی، پس شراب غیبی در مقابل شرابی که از جهان می آید. حرف و صوت انسان، یعنی حرفهایی که می زنیم، فقط کاسه های تهی هستند، بالا هم گفت ژاژ شاعران، هر کسی که در این لحظه وصل نیست، چه بصورت شعر حرفایش را می زند، چه می نویسد، فقط کاسه های تهی می دهد به دست مردم، و شما اجازه بدهید فکرهايتان از خاموشی سرچشمه بگیرد، یعنی ما باید بیشتر خاموش باشیم، هیچ چیزی به اندازه خاموشی شبیه خدا نیست. می خواهیم مثل خدا بشویم، مثل اصل مان بشویم، خاموش باید بشویم، یعنی ذهن را ساکت کنیم.

طعام را وقتی که خاموش هستیم از آنور می توانیم بیاوریم، تازمانی که حرف می زنیم از این صندوق به آن صندوق، ما از صندوقها می آوریم، درصندوقها حشیش هست، گفت، یعنی علف خشک، علف خشک همین فکرهای خشک است، که توی صندوقهای ماست. یک کسی از آن دریا می آورد و گفت انتهای خردهای منتهی آن دریاست و تو آن هستی. تازمانی که از علف خشک استفاده می کنیم، یعنی از فکرها استفاده می کنیم، از آن دریا شراب نخواهیم گرفت.

اجازه بدهید ابیاتی از مثنوی بخوانم برایتان، در این چند بیت که برایتان می خوانم مولانا می گوید ما شبیه پرنده ای هستیم که روی هم هویت شدگی نشستیم، و این هم هویت شدگی یک چیز آفلی است، یعنی گذراست و مرگ که گربه هست می خواهد بیاید، این پرنده را بخورد. این پرنده که روی شاخه نشسته، می تواند پرواز کند، بلند شود. یعنی شما الآن روی پولاتان نشسته اید، روی متعلقاتتان نشسته اید، پرنده ای هستید که روی آدمهای دیگر نشسته اید، و وقتی آنها تغییر می کنند، می شکنند، شما می توانید بلند شوید، ولی بجای اینکه بلند شوید موش می شوید، می روید توی سوراخ، و این سوراخ همان دنیا است، دنیا همان هویت شدگی های ماست، دنیا ذهن است.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷

مرغِ جانش، موش شد، سوراخ جو چون شنید از گریگان او عَرَجُوا

می گوید گربه های کوچولو، یعنی مرگ چیزهای کوچک که ما با آن هم هویتیم، در ابتدای زندگیمان، وقتی آمدیم مثلاً یک دختر خانم کوچکی با عروسکش هم هویت بود، گم شد، پاره شد از بین رفت، ولی یادش نرفت، هویتش را نکند، می توانست از روی آن بپرد. گربه ها گفتند: برویم بگیریم این پرنده را، پرنده به جای اینکه بپرد، موش شد رفت توی سوراخ موش. یعنی ما هوشیاری بودیم می توانستیم ببریم. مهم است برای اینکه شما اگر درست دقت کنید، چسبیدید به چیزهایی، آنها رفتند شما دستتان را باز کنید، رها کنید، بپرید از آن، اگر نپرید و بگیرید نگه دارید، می روید بسوی سوراخ موش، و ما همه رفتیم توی سوراخ موش، و گربه مرگ وجود دارد، گربه از بین رفتن برای چیزهایی که با آنها هم هویتیم وجود دارد حتماً.

زان سبب جانش وطن دید و قرار اندرین سوراخ دنیا موش وار

به این علت است که جان ما که هوشیاری است و آزاد است و آزادی را دوست دارد، در این سوراخ دنیا موش وار مانده است، و ما فکر می کنیم این ذهن و این دنیا، وطن ماست، و هوشیاری جسمی هم هوشیاری جسمی ماست، و گرنه وا نمی ایستادیم اینجا، برای همین است که می گوید مزه اش را بچشی، نمی ایستی اینجا، یک لحظه شما مزه زندگی را بچش، شادی بی سبب را بچش، می فهمی که آن خوشی که از هم هویت شدگیها می آید به درد نمی خورد.

هم درین سوراخ بنایی گرفت درخور سوراخ، دانایی گرفت

در این سوراخ موش دنیا شروع کرد با فکرها ساختن، هم هویت شدگیها را کنار هم گذاشت، این همسر است، این بچه ام است، اینها همه بصورت تصویر است، این پولم است، این مقام است، این هم ماشینم است و این هم بقیه چیزهایم است، سوادم است، همه را بغل هم گذاشت است، و رفته آن تو، بنایی سوراخ موش را دارد می کند، و مطابق سوراخ موش هم دانایی دارد. داناییش در حد هرچه بیشتر بهتر است، توی ذهنش دارد کار می کند، ذهنش شد سوراخ موش است، ذهنش این دنیا هم هست، توجه کنید دنیا همانی است که شما می بینید با ذهنتان، ما دنیا را درست نمی بینیم.



پیشه‌هایی که مرورا در مزید کاندرین سوراخ کارآید، گزید

پس بنابراین چه جور حرفه‌هایی انتخاب کرد در این سوراخ دنیا؟ حرفه‌هایی که بتواند او را زیاده‌تر بکند، هرچه بیشتر بهتر را اجرا کرد، پیشه‌هایی که مر او را در مزید، پیشه‌هایی که او را در زیاد کردن در این سوراخ بکار می‌آید انتخاب کرد. خوب.

زآنکه دل برکند از بیرون شدن بسته شد راه‌رھیدن از بدن

ما دلمان را اصلاً کنده ایم از بیرون شدن از آن سوراخ، چه کسی به فکرش می‌رسد که از این سوراخ از این ذهن می‌شود بیرون رفت؟ چون ناامید شده ایم و دلمان هم کنده ایم، که بیرون بشویم، شما نگاه کنید، ببینید چند نفر در دنیا هست که می‌گویند: ما از جنس هوشیاری هستیم، خدائیتیم، باید برویم به بینهایت خدا زنده بشویم، می‌گوید نه آقا همین که داریم هم هویت شدگیها خوب است. فقط یک کاری بکنید که ما چیزها را اینجا بهم نریزد، من می‌ترسم، کنترل دارم، حسودم، دردهایی مثل رنجش دارم، در این سوراخ دنیا من انتظار از بچه ام دارم همسر دارم و این توقعات سبب رنجش شده، رنجشها کوبیده شده کینه شده، و من از گذشته اظهار تاسف دارم، احساس گناه دارم، از آینده می‌ترسم، مضطربم، اما یک کاری کنید حال خوب بشود.

نمی‌شود بابا، دانایی شما در سطح همین زیاد کردن اینهاست و اصلاً کسی فکر نمی‌کند که می‌تواند از این سوراخ موش بیرون برود، چرا؟ گربه وایستاده، بیرون گربه است. می‌گوید می‌خواهی بیایی بیرون؟ تو باید پیری، از روی همه اینها باید پیری، تو مرغی، موش شدی. بله.

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی از لعابی خیمه کی افراشتی؟

می‌گوید عنکبوت با آب دهانش تار می‌تند، ما هم با آب دهانمان یعنی فکر، گفت از هوشیاری برمی‌خیزد، ما چی هستیم؟ درواقع ما آن دریا هستیم و کوچک کردیم خودمان را با اندیشه‌هایمان آوردیم و داریم خانه عنکبوت می‌سازیم، ولی خانه عنکبوت با کمترین باد و طوفان بهم می‌ریزد. خانه عنکبوتی ما هم با حوادث فوراً بهم می‌ریزد، شما نگاه کنید این چیزی که ما درست کردیم، که این همسر است، این بچه ام است، این شغلم است، این سوادم است، و این احترام مردم است، یک چیز پوشالی است، حیثیت بدلی یک ستونش را بکشند همه به هم می‌ریزد، چیزی نمی‌ماند. شما می‌بینید یک ستونش را می‌کشند، تمام ثروت را از دست می‌دهی، یکدفعه از



همسرت هم جدا می شوی، بچه هایت را هم از دست می دهی، دیگر هیچی نمی ماند، بدنت هم مریض می شود.
عنکبوت طبع عنقا ندارد، عنقا ما موقعی می شویم که به بینهایت خدا زنده می شویم.
عنقا، سمبلیک ما هستیم، موقعی که ریشه بینهایت داریم، عنکبوت من ذهنی است، لعاب آب دهان است و ما
خانه عنکبوتی ساختیم.

&&&

گنج حنور



بله می گوید، همانطور که عرض کردم خدمتتان، برنامه معمولاً سه قسمت است: یکی غزل است، یکی تک بیتی ها، یا سه، چهار بیتی هاست، یکی هم قصه مثنوی است. اگر درست برسیم همه را اجرا کنیم، اینطوری طرح می کنیم. غزل ما تمام شد، الآن آن دو سه بیتی ها را دارم می خوانیم و توضیح دادم که کلاً همه روشنایی در زندگی شما بوجود می آورد، شما با چشم هوشیاری می بینید، ولی این تک بیتی ها هم جاهای مختلف را روشن می کند، وقتی روشن می کنیم، اینجا را، آنجا را، آنجا را، آنجا را بعد از یک مدتی خیلی جاها روشن می شود، دیگر شما در عالم انجام دادن و فکر کردن آنجاها گم نمی شوید، وقتی می رسید به آنجا می دانید چه کار باید بکنید، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۳

چون پیمبر نیستی، پس روبه راه تارسی از چاه روزی سوی جاه

اگر وصل نیستی به زندگی و پیغام از آنور نمی آوری، پس بیا به راه، یعنی اگر من ذهنی داری، که داریم ما اگر به حضور نرسیدیم، تا یک روزی از این چاه یوسف، هم هویت شدگیها، بیایی مثل یوسف به جاه برسی. جاه در اینجا همان بینهایت خداست، که در این لحظه به آن زنده می شویم. جاه، بزرگی، همانطور که یوسف از چاه آمده به جاه رسید.

تورعیت باش، چون سلطان نه‌ای خود مران، چون مرد کشتیبان نه‌ای

اگر پادشاه نیستی، پس رعیت باش. رعیت یعنی عامه مردم، اگر شما مثل مولانا نیستی، سلطان نیستی، تو بیا اشعار مولانا را بخوان و یاد بگیر، و خودت با من ذهنیت کشتی ات را نران، چون کشتیبان نیستی. کسی که ناخداست، بلد است در طوفان افتاده، می داند که کشتی را چه جوری هدایت کند، وقتی ناملایمات برمی خیزد. آیا ناملایمات بخواهد خواست برای ما؟ شما این کشتی تن تان را می برید جلو، مرتب چالشها رو می شود، شما هم هویت شدید، گفت موسی از این دریا می تواند رد بشود، ولی تو موسی نیستی، پس بیا تسلیم باش، بگذار نیروی زندگی به تو کمک کند، از بزرگان هم استفاده کن، خودت کشتیبان خودت نباش، برای اینکه بلد نیستی.

چون نه‌ای کامل، دکان تنها مگیر دستخوش می‌باش، تا گردی خمیر

اگر کامل نیستی، کامل یعنی کسی که به بینهایت و ابدیت خدا در این لحظه زنده شده و جان ما کامل است، یعنی به جانت آگاه نیستی. اگر در شما هوشیاری از هوشیاری آگاه نیست، و شما از بیرون و از جهان ننگدید و روی ذات خودتان قائم بشوید، و بفهمید کامل بودید، کامل جان آمده ای دست به استاد مده، اگر کامل نیستی، دکان را





تنهایی اداره نکن، دکان خودت را، و متواضع باش، مثل خمیر باش، خودت را در معرض ایبات مولانا قرار بده، خشک نباش، بحث و جدل نکن، سؤال نکن، قبول کن، قبول کن نمی دانی.

ما نباید به بزرگان ایراد بگیریم، یکدفعه ببین یکی می نشیند به فردوسی، مولانا، بله اینها هم خوب بودند، ولی خوب سوادشان ناقص بوده، آثموقع که نمی دانستند، آثموقع که این چیزها نبود یعنی من می دانم آن نمی داند، بعضی می گویند اگر حرف مفیدی زده باشد، اگر فردوسی حرف حسابی زده باشد، خوب آن حرفهای حسابی را باید از آن تو دربیاوریم ما، همه که نیست اینطوری، بابا تو که بلد نیستی، دستخوش می باش تا گردی خمیر، تو کامل نه ای، دکان تنها نگیر. متواضع باش ایراد نگیر.

انصتوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگستی، گوش باش

فرمان انصتوا که آیه قرآن است، می گوید خاموش باشید، گوش کن و خاموش باش. تا زمانی که وصل نشدی و زندگی خودش را از طریق شما بیان نمی کند، و زبان تو با خرد زندگی نمی چرخد، تو خاموش باش و گوش باش، گوش بده، چقدر خوب است ما گوش بدهیم. آخر با دو تا کتاب خواندن که آدم بلد نمی شود که.

وربگویی، شکل استفسار گو با شهنشاهان، تو مسکین وار گو

ببینید مولانا چه جوری حرف می زند، اگر می خواهی بگویی، سؤال کن، به صورت سؤالی مطرح کن، بگو نمی دانم می شود در این مورد توضیح بدهم؟ با شهنشاهان با انسانهای کامل، آنهایی که به زندگی زنده شدند، زحمت کشیدند، تو مسکین وار گو، تو متواضع باش.

شما بیا بگو این را لطفاً به من توضیح بدهید من نمی دانم، نه که می دانم این غلط است. ما باید مودب باشیم. یکی از پیغامهای این سه چهار بیت ادعا نداشتن است، ادعای دانش نکردن است. می گوید شما هر لحظه بگویید من نمی دانم تا زندگی، خدا، دانایش را به تو بدهد، بعد ما ادعا می کنیم، نه تنها می دانیم، بلکه به استادان سخن، عارفان، می توانیم ایراد بگیریم، مواظب باید باشیم.

ابتدای کبر و کین از شهوت است راسخی شهوت از عادت است

اول کبر، بلند شدن و من گفتن و کینه، از زیاده خواهی است و یکی از زیاده خواهی ها، خودنمایی است که من هم می دانم و من هم مهم هستم و من را هم به حساب بیاورید، من هم استاد هستم. شما بگویید من استاد نیستم و نمی دانم، هر کسی باید بگوید. وگرنه مردم می گویند، نمی دانی، انسان می رنجد، خشمگین می شود و کینه



ایجاد می کند و متکبر می شود. و می گوید راسخ شدن شهوت در ما و زیاده خواهی، اینکه هی مرتب ما دنبال بزرگ کردن من ذهنی هستیم، مرتب مشغول دفاع هستیم، نمایش خودمان هستیم، از عادت است. وقتی عادت می کنیم به این چیزها، که کرده ایم.

حالا من توجه می دهم شما را به اینکه این من ذهنی یک بافت ذهنی مصنوعی موقتی است. علی الاصول در هشت، نه سالگی باید متلاشی می شد و اگر ما طبیعی و با عشق بزرگ می شدیم، می شد. ما می بینیم همه می گویند: من. من هم می گویم من. همه خودشان را بلند می کنند می گویند من می دانم، می گویم من هم می دانم. تو فکرمی کنی من کمتر از تو می دانم. ها چرا همه مان یاد نگیریم متواضع بشویم؟ آخر نمی دانم را برای همین جاها اختراع کردند. چرا نگوئیم نمی دانم؟ نمی دانم، نمی دانم، نمی دانم، نمی دانم، اگر نمی دانم بگوئیم فکر می کنید که کوچک می شوئیم؟ بزرگ می شوئیم.

چون ز عادت گشت محکم خوی بد خشم آید بر کسی کت واکشد

اگر خوی بد ما از عادت محکم شده باشد، جا افتاده باشد در ما، هر کسی ما را بیاید به سوی خدا بکشد، به سوی تسلیم بکشد، به سوی تواضع بکشد، به سوی اینکه بگوید: بگو نمی دانم، خشم مان می آید، به من می گویی تو نمی دانی؟ من همه چیز را می دانم، شما اینطور نباشید، شما اگر راسخ شدید در این خوی بد، که فکر می کنید می دانید و تکبر دارید، مواظب باشید.

اگر می شنوید مولانا را می گوید که: بیایید تسلیم بشوید، شما می گوئید: نه، من می دانم این اتفاق بد است، من می خواهم با آن ستیزه کنم، من می خواهم انتقاد کنم، من می خواهم بدگویی کنم، من می خواهم ایرادها را در بیاورم، من می خواهم ستیزه کنم، بدانید که خشم دارد، کین دارد، خوی بد در او جاگیر شده است. آن آدم نمی تواند مردم را هدایت کند، آن آدم وصل نیست، پر از خشم است، پر از کبر است، پر از کینه است، پر از شهوت است. هر لحظه می خواهد خودش را بزرگ کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

آنصتوا بپذیر، تا بر جان تو آید از جانان، جزای آنصتوا

می گوید که تو آنصتوا را بپذیر، یعنی خاموش باش را بپذیر، تا بر جان تو، بر هوشیاری تو، از جانان یعنی از خدا، پاداش آنصتوا بیاید. پس خاموش باش، اگر شما خاموش باشید و اجرا کنید، این پاداشی دارد. هر موقع خاموش می



شوید و دانایی شما، یعنی دانایی من ذهنی، که دانایی نیست، دانشش به صفر می رسد، شما یک پاداش می گیرید، و آن خرد زندگی است. جزای انصتوا یعنی پاداش، آن چیزی که به دستتان می آید، مثبت است. بله، اینها ابیاتی است که دوباره از جاهای مختلف برایتان می خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۴۱

ای خُنک زشتی که خوبش شد حریف وای گل رویی که جفتش شد خریف

خریف یعنی خزان، پاییز، حریف هم یعنی همدم. خوشا به حال زشتی که زیبا همدمش بشود. اما بدا به حال زیبارویی که جفتش خزان بشود. چی دارد می گوید؟ شما من ذهنی دارید، این زشت است. اگر شما در این لحظه تسلیم بشوید و همدم خدا بشوید، که زیباست، خوشا به حالتان، ولی اگر شما هوشیاری هستید که تازه رسیدید، جفت بشوید با خزان، با خزان من ذهنی، وای به حالتان. پس شما می بینید که شما هوشیاری بودید که آمدید، گل رویی بودید ابتدا، آمدید جفت خزان شدید، پژمرده شدید، الان شما بیایید رفیق تان را عوض کنید. درست است که زشت شدید، من ذهنی شدید، ولی با تسلیم، با زیباروی زندگی همدم بشوید، تا کارتان درست بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۶

چون از آن اقبال، شیرین شد دهان سرد شد بر آدمی مُلک جهان

چون از این شادی بی سبب، از این نیکبختی، در این لحظه، از این آرامش خدایی، دهان انسان شیرین شد، متوجه می شود از جنس هوشیاری است، از جنس خدائیت است، از جنس بودن است، اگر یک کسی این حرفها را شنید در فضای انجام دادن و فکر کردن گم شده بوده، گفت نیم اش جامد است، نیم اش هوشیاری است، و آمد یک لحظه این نیم گم شده اش را حس کرد، در آن صورت آن فضای انجام دادن و فکر کردن که تا به حال هم هویت بوده، سرد می شود، ملک جهان یعنی پادشاهی جهان. اگر شما هنوز علاقه مند شدید و با حرص به ملک جهان هستید، معلوم می شود از آن نیکبختی هنوز نچشیدید. این بیت هم تکمیل کننده آن است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۲



هر که از دیدار برخوردار شد این جهان در چشم او مردار شد

هر کسی یک لحظه در اثر تسلیم به هوشیاری زنده بشود، با خدا دیدار کند و این دیدارش محسوس باشد، یعنی دوباره شادی زندگی را بچشد، و این شادی بی سبب است، از بیرون نمی آید، آن آرامش ظریف را که زیر فکرهایمان است، آن را لمس کند یک لحظه، در آنصورت این جهان در چشمش مردار می شود. در اینجا جهان توجه کنید هم هویت شدگیهاست. مولانا نمی گوید: که شما نباید کار کنید، یادمان باشد، خرد زندگی باید بریزد به کار ما، ما به این دلیل به بینهایت خدا زنده می شویم که، این خرد را، این بودن را، این عشق را در جهان پخش کنیم. یکی اش از طریق کارمان است، یکی اش از طریق فکرمان است و به هزار جور دیگر. اینطوری نیست که شما بگویید هر کس به حضور زنده می شود، نه کار می کند، نه فکر می کند. خیلی کار می کند، باید کار کند.

این جهان در چشم او مردار شد، معنیش این نیست که من کار نمی کنم دیگر، دیگران بدهند من بخورم، مسئول تر می شود. می فهمد که آن گنج نهان می خواهد از طریق او خودش را بیان کند، خودش را در اختیار زندگی قرار می دهد، خلاق می شود، فکرهای جدید می آورد، فکرهای خودش را خودش خلق می کند. این خلاقیت و این خرد می ریزد به اعمالش، حتما عمل می کند، هر روز عمل می کند، هر لحظه او هم مثل خدا در کاری است، بیکار نمی ماند، آدم بیکار و عاطل و باطل به حضور نرسیده، وصل نیست.

شما فرض کنید که یک شیری را باز کنی آبی جاری است، باید به یک جایی برود، باید به یک چیزی جاری بشود، آن کسی که کز کرده و ملول است، یک گوشه ای نشسته او من ذهنی دارد. آن کسی که تنبل است بی مسئولیت است، مسئولیت خودش را انداخته گردن دیگران، آن آدم من ذهنی دارد، آن آدم واصل نیست، هیچ واصلی بیکار نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۳۸

کامتحان کردیم و ما را کی رسد امتحانِ تو اگر نبود حسد؟

می گوید که ببینید ما خدا را هی امتحان می کنیم در من ذهنی، می گوییم اگر این را داد به ما، اگر این را درست کرد، معلوم می شود خدا هست و ما قبول داریم، و ما حالیمان نیست که خدا دارد ما را امتحان می کند. خدا هر لحظه ما را امتحان می کند، ببیند که ما تشخیص می دهیم که ما از جنس او هستیم؟ شما به آن معنی بگیرید.



می گوید که تو ما را امتحان می کنی و اگر ما حسود نبودیم تو ما را امتحان نمی کردی. آدم حسود آدمی است که خودش را به فرم کاهش داده، به کوچکی، به جسم، یعنی کاملاً رفته به قسمت انجام دادن و فکر کردن و در آنجا گم شده است. پس بنابراین من ذهنی دارد. من ذهنی کاهش دادن آن بینهایت به چیز کوچک است، و عدم اتصال به زندگی، امروز همه اینها را صحبت کردیم، مثل درختی که کنده اند گذاشته اند در مقابل کسی که سرو سپی است. پس این کسی که از ریشه کنده شده، حسود هم هست چرا؟ هر لحظه خودش را مقایسه می کند با کس دیگر و این نمی تواند حسود نباشد. ما مقایسه می کنیم خودمان را با دیگران، اگر برتر باشیم خوشحال می شویم، اگر آنها از ما برتر باشند، حسود می شویم.

ولی مولانا می گوید که اگر حسود نبودی خدا تو را امتحان نمی کرد، و ما می دانید که ما هر لحظه رفوزه می شویم، خدا ما را امتحان نکند بهتر است، امتحان نکن ما را. برای این کار شما بیایید موازی بشوید با او، امتحان نکند. آخر امتحان می کنیم با چالشها، رفوزه می شویم، خیلی بد می شود. پس حسود نباشیم خدا ما را امتحان نمی کند. تا زمانی که حسودیم امتحان می کند. رفوزه می شویم درد می کشیم، امتحان چیه؟ امتحان این است که من الآن تو را امتحان می کنم ببینم از جنس من هستی یا نه؟ هوشیارانه از جنس من هستی یا نه؟ ما می گوئیم نه، خب خود حسادت نشانه این است دیگر.

تمام دردها همینطور است حالا اینجا می گوید: حسد، اینها فامیلند با هم. حسادت، رنجش، کینه، خشم، تنگ نظری، افسردگی، استرس، نگرانی و اضطراب از آینده، خبط های گذشته، احساس تاسف و حس افسوس خوردن، حیف من ببین چه جوری تلف می شوم، اینها همه فامیلند، یکی بیاید آن یکی ها را با خودش می آورد، پس ما با موازی بودن با زندگی در این لحظه، حسود نمی شویم.

بله دوباره اجازه بدهید راجع به ادعا یک مطلبی بخوانیم، که بارها خواندیم قبلاً، ولی اینقدر زیباست این چند بیت و بیدار کننده است، اگر شما دل بدهید، شاید وقتی می خوانید این چند بیت را، دیگر ادعا نمی کنید می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۴

افکند درپیش او شه، اطلسی

چون کند دعوی خیاطی خسی

اولا که شاه، خداست، زندگی است. آن کسی که ادعا می کند در این لحظه خیاط است، من ذهنی است، خیاط اصلی خداست، چی را می برد و چی را می دوزد؟ قبلاً صحبت کردیم، گفت خدا با کن فیکون کار می کند، یادتان



باشد اینها را گفتیم که، این لحظه شما موازی با زندگی هستید، و دعوی خیاطی نمی کنید، کسی که می گوید می دانم، ادعای خیاطی می کند. خیاط باید ببرد بدوزد. شما باید پس هم فرمتان را ببرید بدوزید هم بی فرمی تان را، و آن موقع کن فیکون کجا رفت؟ او می گوید به فرم شما و بی فرمی شما گفت باش و می شود.

پیش چوگانها حکم کن فکان می دویم اندر مکان و لا مکان

اینطوری کار می کند. قضا و قدر اتفاق این لحظه را بوجود می آورد. شما تسلیم می شوید، کن فکان، او می گوید به فرم شما و به بی فرمی شما، بشو و می شود. حالا شما این وسط بلند شدید، بگویید من قضا و قدر را کنترل می کنم، برای اینکه با آن ستیزه می کنم، کن فکان را هم قبول ندارم خودم خیاط هستم، من خودم می برم، خودم می دوزم در این صورت خس هستید شما، خس یعنی من ذهنی.

چون کند دعوی خیاطی خسی افکند در پیش او شه، اطلسی

یک پارچه گران قیمت، اطلس را جلوی شما می اندازد، ببری خراب بشود، پدرت را در می آورد. شاه معمولی شاه این جهانی، گفت من خیاط هستم، خیاط عالی رتبه، بگیر خیلی خوب بردار ببر، یک قبای گشاد برای من بدوز. قبای گشاد هم، همین حضور است. یعنی خدا به شما می گوید خیاطی؟ من خیاطم یا شما؟ شما می گویی من، خیلی خوب، اطلس می اندازد جلوی شما، اطلس همین حضور شماست.

که ببر این را بغلطاق فراخ زامتحان پیدا شود او را دوشاخ

خدا می گوید: خیلی خوب مگر خیاط نیستی، بیا این حضور خودت را بینهایت کن، به من تبدیل شو. بغلطاق یعنی قبا، لباس، فراخ یعنی گشاد، پس بغلطاق فراخ، قبای فراخ یعنی بینهایت، پس ببر ببینیم. شما می گوید که معذرت می خواهم فکر نمی کردم شما امتحان کنید، در نتیجه رسوا می شوید، دو شاخ یعنی تعجب می کند و رسوا می شود. ما هم تعجب می کنیم، ما گفتیم می دانیم، فکر نمی کردیم شما امتحان می کنید، خوب امتحان می کند زندگی ما را، در قسمت فرم یک چالش جلوی شما می گذارد.

امروز خواهیم خواند که اگر شما تسلیم باشید اتفاقات بد نمی افتند. اتفاقات بد فقط برای کسانی می افتند که می گویند می دانیم، خیاطیم، و همین که می گوید به مصیبتی دچار می آیند، مصیبت گفتیم متلاشی شدن من ذهنی است. هر کسی به این مصیبت دچار می شود، باید صبر کند، تسلیم باشد، تامل کند و بگوید من خیاط نیستم، نمی دانم، بگذارد زندگی ببرد و قبایش را بدوزد. هی رسوا می شود.



گر نبودی امتحان هر بدی هر مَخْنَث دروغا رستم بدی

می گوید اگر امتحان چالشها نبود، شما می گوید: من به حضور زنده شدم، آن موقع یک چالش می آید، هر بدی یعنی هر چالش، بدی هایی که اتفاق می افتد، خدا شما را امتحان می کند. بفرما این حادثه را برای شما درست کردم، حل کن ببینم. پس امتحان است. می گوید: اگر نبود هر نامردی هر مَخْنَثی در جنگ رستم بود. هر کسی می تواند البته الآن دیگر آنطوری نیست که مردم بروند جنگ، قدیم خوب می رفتند جنگ، آنهایی که غازی بودند جنگجو بودند و قوی هیکل بودند، واقعا جرات جنگ هم داشتند و جنگاور بودند، می رفتند و شاید ادعا هم می کردند، ولی آن کسی که ترسو است و مَخْنَث است، مَخْنَث شاید به اسم دو جنسیتی هم هست، که مثلاً مرد است بصورت زن است، یا زن بصورت مرد، به هر حال ترسو است، ترسو است و ادعای رستمی می کند، بعد بر می گردد به من ذهنی، می گوید: امتحان هست، امتحان بر امتحان است ای پدر.

خود مَخْنَث را زره پوشیده گیر چون ببیند زخم، گردد چون اسیر

اصلاً فرض کن مَخْنَث بیايد زره هم بپوشد، آن آدم نامرد ترسو، به محض اینکه وارد میدان جنگ بشود و زخمها را ببیند، اسیر می شود، نمی تواند حرکت کند. من ذهنی هم همینطور است، هی ادعا دارد، ادعا دارد، یکدفعه یک چالش بزرگی جلوی می آید خشک می شود، حرکت از او گرفته می شود، آن موقع خدا یادش می افتد. همه اینها را می خوانیم که شما ببینید مولانا در مورد ادعا چی می گوید؟ هر کسی ادعا بکند، امتحان می شود، هر کسی ادعا بکند، با اتفاق این لحظه مسئله دارد، هر کسی اتفاق این لحظه را بپذیرد و اجازه بدهد خرد خدایی از او رد بشود، او امتحان نمی شود، اگر امتحان هم بشود، چالش هم بیاید، با استفاده از آن خرد حل می کند، دیگر یخ نمی زند مثل مَخْنَث، که زره جنگاورها را پوشیده، ولی دلش فرو می ریزد. فرقی که آن مَخْنَث و ترسو با آن مرد جنگاور دارد، همین مرکزش است، مرکز من ذهنی ترسو و می ریزد، به محض اینکه هم هویت شدگیها به خطر بیافتد، این شروع می کند به لرزیدن، آن یکی نه، آن یکی نه، آن یکی نمی ترسد. کسی که دیگر مرکزش از جنس زندگی است نمی ترسد، از ریختن هم هویت شدگیها نمی ترسد، برای اینکه گفت ملک جهان مردار شد، دلش سرد شد.



مست حق، هشیار چون شد از دَبور؟ مست حق، ناید به خود از نَفخِ صُور

می گوید: کسی که به حق مست شده، در این لحظه به بینهایت او زنده شده، دیگر از شراب بیرونی مست نیست، از دَبور، دَبور بادی است که از مغرب می وزد و مضر است و خراب کننده است. دَبور یعنی باد حوادث ناگوار، مست حق از حوادث ناگوار هوشیار نمی شود، یعنی نمی رود به ذهن. آن کسی که هنوز یک خورده به زندگی زنده شده ولی ادعا دارد به محض اینکه اتفاق بد بیافتد، تماما می رود به آن قسمت فکر کردن و انجام دادن و هم هویت شدگی، پس باد حوادث، حوادث ناگوار او را می برد آنجا و هوشیار می کند.

می گوید مست حق مست خدا، حتی با شیپور اسرافیل هم در روز قیامت بلند نمی شود، چرا؟ برای اینکه بلند می شود که به او زنده بشود، از قبل شده، یعنی هیچ اتفاقی دیگر برایش، نه بیدار کننده است، نه خواب کننده.

پس توجه می کنید مولانا دارد می گوید که ما آمده ایم بصورت هوشیاری به این جهان، رفته ایم در فکرها و انجام دادنها گم شده ایم، یواش یواش این گرفتاری خودمان را می شناسیم و با تسلیم می کشیم عقب، وقتی می کشیم عقب، ما نیستیم که می کشیم عقب، زندگی خودش است که دارد می کشد عقب، ولی ما هوشیارانه تشخیص می دهیم، انتخاب می کنیم، تصمیم می گیریم، درد هوشیارانه می کشیم و می دانیم که باد دَبور، باد حوادث ناگوار ایجاد خواهد شد. هوشیارانه درد می کشیم و اجازه می دهیم در حالیکه درد می کشیم، زندگی خودش را بکشد عقب.

گفت امروز پس از یک مدتی یک اصطلاحی هم هست Critical Mass یعنی جرم بحرانی، یعنی وقتی هوشیاری شما هوشیاری حضور شما به درجه ای برسد، گفت: مثل تیر می جهد از سلطه هم هویت شدگی، هوشیاری مثل تیر می جهد. وقتی جهیدی و مست حق شدی، دیگر نمی روی به آنور، هیچ چالشی شما را نمی کشاند به هم هویت شدگیها، هیچ چالشی شما را خشمگین نمی کند، نمی ترساند، آن هیجانات منفی هم همه فرو می ریزند.

باده حق راست باشد، نی دروغ | دوغ خوردی، دوغ خوردی دوغ دوغ

می گوید اگر تو باده حق را خورده بودی، یعنی از آنور شراب آورده بودی، خورده بودی، در اینصورت هم راست بودی، هم راستین بودی، هم شاد بودی، هم آرامش داشتی، هم عمق داشتی، هم زنده بودی، اما تو دوغ خوردی. دوغ همان شرابی است که ما از بیرون می گیریم، مثل تائید، مثل توجه، مثل اینکه خوش آیندها بدآیندها، از هرچی خوشمان می آید، از تعریف مان از سپاسگزاری از ما، از تائید مردم، اینها دوغ است.



بیشتر مردم دوغ خوردند. دوغ خوردند دوغ خوردند دوغ. دوغ همان هوشیاری جسمی است، باده حق زنده شدن به زندگی است، و شراب زندگی را خوردن، انسان راستین می شود، انسان این حیثیت بدلی من ذهنی را رها می کند. برایش مهم نیست دیگران تأییدش می کنند یا تکذیبش می کنند، برایش مهم نیست که اتفاقات جور می افتند یا ناجور، مهمترین اتفاق را در واقع تبدیل می داند. تبدیل شدن از این گمشدگی به آن هوشیاری. اجازه می دهد این زندگی که دارد خودش را می کشد عقب بکشد. توجه کنید ما اراده آزاد داریم. ما تصمیم بگیریم بچسبیم به چیزها یا نگه داریم می توانیم، به دردش هم دچار خواهیم شد، به عواقب وخیمش هم دچار خواهیم شد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۲۶

گفت پیغمبر که خسپد چشم من لیک کی خسپد دلم اندر و سن؟

وسن یعنی چرت، خواب، می گوید: رسول فرموده که چشم من خواب می رود، ولی وقتی چرت می زنم یا می خوابم، دلم نمی خوابد و این نشان می دهد که انسانی که به زندگی زنده شده و به بینهایت خدا زنده شده، وقتی عمل می کند، وقتی فکر می کند، یعنی می رود به این جهان کار انجام بدهد، و یک ذره هم هویت می شود، دلش هنوز زنده است، یعنی در آن واحد یک عمقی در او زنده هست، در بیرون کار هم می کند، ولی هر کار کردنی، هر فکر کردنی یک مقدار هم هویت شدگی دارد، یک ذره خواب دارد، وقتی می خوابد، ولی دلش بیدار هست. وقتی دلش بیدار هست، یعنی شاه بیدار هست، یعنی خدا بیدار هست، و وقتی شاه بیدار هست، نگهبان بخوابد مهم نیست.

شاه بیدارست، حارس خفته گیر جان فدای خفتگان دل بصیر

وقتی دل شما بیدار هست، یعنی خدا بیدار هست در شما، حالا من ذهنی شما بخوابد، من ذهنی شما از شما دفاع نکند، چی می شود؟ هیچی. برای همین می گوید که: جان فدای خفتگان دل بصیر، کسانی که دلشان بیناست و اصلاً برایشان مهم نیست که من ذهنیشان بیدار هست یا دارند یا ندارند، یعنی به حفاظت و نگهداری و حفظ کردن من ذهنی اصلاً اهمیت نمی دهند، شاهی که بیدار هست شب، شاه معمولی، خودش هم بلد هست از خودش دفاع کند، نگهبان هم بیرون گذاشتند، نگهبان بخوابد، شاه بیدار باشد، جلو دشمن در می آید. شاه ما هم، بودن ما هم بیدار باشد، خرد او مواظب همه چی هست، بنابراین با من ذهنی ما بیدار نباش.





توجه کنید ما دوجور از خودمان مواظبت می کنیم یکی من ذهنی هست، که مرتب می خواهد خودش را حفظ کند، و بیشتر مردم همین من ذهنی هستند، با راههایی بلدند که خودشان را بزرگ می کنند، خودشان را تعمیر می کنند، اگر کسی حرفی بزند، توهین بکند، این حیثیت بدلی شان آسیب ببیند، آن را تعمیر می کنند، آنها هم می روند پشت سرش حرف می زنند، آنها را کوچک می کنند، هزار جور کار می کنند تا خودشان را تعمیر کنند، خودشان را راضی کنند دوباره برگشتند، سر جای خودشان، بلی این یک راهش هست.

یک راه دیگر این هست که یک بودنی در شما بیدار باشد و شما این مواظبت من ذهنی را اصلا رها کنید، مردم پشت سر شما حرف بزنند و بد بگویند، اصلا آسیبی به شما نرسد، یا نه، این خرد یک جوری از شما مواظبت کند، برای همین می گوید جان فدای خفتگان دل بصیر، کسانی که دلشان آگاه و بیدار هست و بیناست با چشم خرد زندگی می بینند، نسبت به جهان هم خوابیدند، یعنی نگهبانشان خوابیده، شاه همیشه بیدار هست، چه غمی دارند؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۵

زین دوره گرچه همه مقصد تویی لیک خود جان کندن آمد این دویی

دو راه وجود دارد برای رسیدن به زندگی، خدا، یکی همین دویی هست، یعنی ذهن هست، که آدم گم بشود در فکرهای و انجام دادنهای و دردها اتفاق بیفتند و درد به آدم بگوید چه اشکالی دارد و بیدار بشود. بالاخره بیدار می شود به خدا با درد زیاد، یا می شود یا می میرد. ولی یک راهش با انتخاب هست، یک راهش این هست که در این لحظه تسلیم باشی از خرد زندگی استفاده کنی، هم هویت شدگیها را شناسایی کنی، انتخاب کنی، درد هوشیارانه بکشی و بیدار بشوی به خدا.

در هر دو راه مقصد این هست که هوشیاری برگردد روی خودش قائم بشود، به وحدت برسد. اما این دویی، این راه ماندن در ذهن واقعا جان کندن هست. شما این راه را انتخاب نکنید، توجه کنید کسی از این مقصد نمی تواند سر بیچد.

آن دو شعر عربی که خواندم، دوتا بیت بود، آنها مهم بود، و صورت مسئله را دارد تعریف می کند. یکی این که او گنجی بود نهان، می خواست آشکار بشود و انسانها را برانگیخته یعنی درست کرده، که بتواند در فرم انسان به



خودش آگاه بشود، بله، و خودش، خودش را هدایت می کند. شما باید مشارکت کنید، با تسلیم شدن این کار را می کنید.

و بعد گفت که خدا در این لحظه در کار جدیدی هست، یعنی در کار بیداری جدیدی هست. شما فکر نکنید در کار جدیدی هست یعنی دارد می رود برای شما خانه بخرد، پول شما را زیاد کند، آن اصلاً موضوع کوچکی هست، هرکسی به خرد زندگی مجهز باشد، هرچقدر دلش بخواهد می تواند پول در بیاورد، ولی همیشه توازن هست، بعضی ها از این موضوع می ترسند، می گویند که ما ممکن هست به حضور برسیم دیگر اینقدر که الان حرص داریم نداشته باشیم، آن موقع سر ما کلاه می رود، پولها را مردم بر می دارند ما بر نمی داریم، خانه های بزرگ زندگی می کنند ما نمی رویم، از غذاهای خوب و سکس و اینها استفاده می کنند ما محروم می شویم.

اینها منظور زندگی نبوده که، حالا آنها هم به جای خود، پس خدا در هر لحظه در کار جدیدی هست، اینطور نیست که این چیزها را می خواهد به شما بدهد، می خواهد شما را بیدار کند، و شما از این مقصد نمی توانید سر بیچید، یعنی هیچ هوشیاری خدایی نمی تواند، هیچ خداییتی نمی تواند بگوید که من اصلاً آدم اینجا، خانه بزرگ بخرم و غذاهای خوب بخورم و چاق بشوم، بعد در اینجا خوش بگذرانم بروم، این کوچک هست، این نمی تواند مقصود شما باشد، این مقصود فرعی شما می تواند باشد. من باید به حضور برسم، خوب حالا ولی این را فدای آن نکنید بگویید من حالا به حضور برسم نکنند بعضی چیزها را از دست بدهم، دیگران ببرند، چون آنجا هم در مقایسه هست، بیچاره، می گوید آنها می برند من می مانم، نیست اینطور، این جان کندن هست، شما راه جان کندن نروید.

توجه کنید در آن بیت عربی هم که خواندیم گفت در این لحظه، هیچ انسانی از حیطة انتخاب و عمل او یعنی قضا و قدر یعنی از کن فکان نمی تواند سربپیچد، هیچ چیزی حالا انسان هم جزوش هست، شما نمی توانید همچون حرفی بزنید، بزنید فکر نکنید خوش می گذرد، اتفاقاً بهترین خوش گذشتن، بهترین کیف کردن برای اهل کیف این هست که هر چه زودتر به حضور برسد، و توازن در زندگی شما بیاید، هوشیاری حضور می داند از هر چیزی چقدر؟ این توازن هست.

هوشیاری من ذهنی توازن سرش نمی شود، یک دفعه می بینید که یک دست آدم بلند شده چهار متر شده، آن یکی پنج سانتیمتر شده، پول آدم زیاد شده، خیلی خیلی زیاد شده ولی خودش مریض شده، پول آدم زیاد شده،



روابطش با همسرش و بچه هایش به هم خورده، با همه به هم خورده، توازن بلد نیست، به سمتی می رود که بتواند به مردم پز بدهد، خود نمایی کند و شهوت و حرص را در آن جهت می اندازد، همه قوایش را. و اول برنامه هم مولانا به ما گفت که این علاقه مصنوعی هست، این علاقه در واقع صورت پلاستیکی هست آن علاقه اصیل ما به زندگی هست، یعنی ما به شدت مشتاهی هستیم دارای اشتها هستیم برویم با خدا یکی بشویم و از آن خرد و شادی و آرامش اصیل و اولیه استفاده کنیم، ولی پلاستیکی شده، مصنوعی شده علاقه به چیزها به وجود آمده، شما حالا بشنوید، شنیدید، که اگر دیدید این چیزهایی که دارید شما را به جایی نرسانده و هنوز فرصت دارید، مثلاً چهل سالتان هست، خوب بفهمید که راه اشتباه بوده، شما فکر کردید از این چیزها می توانید زندگی بگیرید و آن شادی اصیل و آرامش اصیل را فراموش کردید، حالا این چیزها را هم داشته باشید، عیب ندارد برگردید، گل اصیل را پیدا کنید، گل پلاستیکی را رها کنید.

&&&



پس ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس برایتان می خوانم، که لزوما پشت سر هم نیستند، ولی مربوط به قسمتهای مختلف زندگی شما هستند، و ببینیم که کدام قسمت را روشن می کنند برایتان.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

چونکه غم بینی تو، استغفار کن غم به امر خالق آمد، کار کن

اگر غم بیاید بسوی تو، دچار غم بشوی، دچار استرس بشوی، دچار خشم بشوی، دچار ترس بشوی، در اینصورت باید طلب مغفرت کنی، یعنی طلب بخشش کنی از خدا. این نشان می دهد که شما ستیزه می کنید، با این لحظه در آشتی نیستید، و غم به امر خدا آمده، روی خودت کار کن. اگر شما غم دارید، باید به جای اینکه شکایت کنید، و خشمگین بشوید و بگویید که: خدا به من توجه ندارد، باید به خودتان بیایید و برگردید بگویید که: خدایا معذرت می خواهم، من من ذهنی داشتم، هر لحظه به تو می گفتم می دانم، و با اتفاق این لحظه ستیزه می کردم و ستیزه با اتفاق این لحظه، ستیزه با توست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۱

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود بی خدا آب حیات آتش بود

زندگی در طول این هفتاد، هشتاد سال و مردن، هر دو موقعی خوب است که، یا خوش است، لذت بخش است شادی آور است که قسمت بودن شما به خودش زنده شده باشد، و شما در انجام دادنهای و فکر کردنها در غیبت بودن، گم نشده باشید. و این نشانگر وحدت با خداست، و اینکه خدا با شماست، و خدا خردش را به فکر و عمل شما می ریزد.

اما بدون خدا هرچی را که ذهن بعنوان آب حیات نشان می دهد، این می سوزاند شما را. در غیاب بودن تشخیص ما این است که از هم هویت شدگیهای ما آب حیات می آید، کلا آب حیات از بیرون می آید، هر هم هویت شدگی و آبی که از او خواهی کشید، ولو اینکه ذهن می گوید: این آب حیات است و این من را زنده می کند، این آب درد است، این حتما درد خواهد داشت، حتما ناخوشی است. اولش ممکن است خوش آیند باشد، مثل تحسین مردم، گفت زهر در قندی رود وانگه خورند، آدمها نمی دانند که هم هویت شدگی با آدمهای دیگر و با چیزها، آخرش به درد خواهد انجامید و رابطه به ثمر نخواهید رسید. آن چیزی که ذهن قول می دهد به ما، بسیار خوش آیند است. آن خوش آیند زهر است.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۹۴

می شناسا، هین بچش با احتیاط تا میی یابی مُنَزَه ز اختلاط

می شناس شما هستید، شراب شناسید شما، پس خواهید شناخت شرابی را که از طرف خدا می آید، و شرابی را که از هم هویت شدگیها می آید، یا از انسانهایی می آید که من دارند، ولی خودشان را عارف می دانند. این می را می گوید با احتیاط بچش، تا میی پیدا کنی که پاک از آلایش باشد، از ناخالصی باشد.

اگر شما تامل نکنید از آن میی که از استادتان می گیرید، یا از کلاستان می گیرید، یا هر کتابی که می خوانید می گیرید، از هر مکتبی که در آن هستید می گیرید، ممکن است می خوبی نباشد. اگر می خوبی بود، شما را الآن زنده کرده بود. میی خوب است که شما را به طرف خدا ببرد، دارد همین را می گوید.

هر دو مستی می دهندت، لیک این مستیات آرد کشان تارِب دین

میی که شما از هم هویت شدگیها می گیری، از انسانهای دیگر می گیری، از استاد بد می گیری، هر دو مست می کند، ولی یکی مست می کند در من ذهنی انسان را نگه می دارد، این یکی مست می کند، لحظه به لحظه می کشاند می آورد شما را با خدا یکی می کند. پس بسیار مهم است که شما خردتان را در تشخیص می، بکار بیندازید. الآن چه میی به خودم می دهم؟ می ستایش مردم است، تأیید مردم است، توجه مردم است، یا من تحت تعلیمات یک دانشمندی هستم، و آن کی هست؟

میی که مولانا به شما می دهد، می خوبی است، مطمئن باشید. بهترین می را شما از مولانا می گیرید، می بینید چقدر زیباست. شما اگر انسان مذهبی هم هستید، مولانا آیه های قرآن را در جا به جای مثنوی و دیوان شمس گذاشته و روشنایی آنها را گرفته و نورانی کرده اطراف آن قسمت را و شما آنها را می فهمید، چون توضیح می دهد، پس بهترین می را می گیرید، می فرهنگی، می دینی.

بسیار مهم است که شما تعیین کنید استاد شما کی باشد. استاد شما باید مولانا باشد یا یک نویسنده خارجی؟ مرتب از من می پرسند آقا فلان مکتبی که در خارج هست ما برویم دنبال آن؟ شما بگویید، به من می گویند شما بگویید، من نمی توانم بگویم، شما می شناس هستید. من به هیچ چیزی ایراد نمی گیرم، به هیچ کسی ایراد نمی گیرم. ولی شما خردتان را بکار بیندازید، می شناسا، ای می شناس، شما تشخیص بده. مولانا را دو ماه سه ماه



مطالعه می کنی، می بینی که یک قسمت از زندگیت روشن شده است، کلی سبک شدیدی، حالا این خوب است یا آن یکی که شما نمی شناسی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۷

از بهر مرغ خانه گر خانه‌ای بسازی اشتر درو نگنجد، با آن همه درازی

مرغ خانه، من ذهنی است و ذهن هم جای کوچکی است. می گوید برای مرغ خانگی اگر خانه کوچکی بسازید، مرغ کوچولو است، توی لانه کوچک جا می شود، ولی شتر با آن درازی در آن جا نمی شود. حالا آآن می خواهد بگوید شتر عشق است، این شتر در ذهن جا نمی شود.

آن مرغ خانه عقل است و آن خانه این تن تو

اشتر جمال عشق است، با قد و سرفرازی

من ذهنی کنده شده، من ذهنی ستیزه می کند با این لحظه، مقاومت دارد در مقابل اتفاق این لحظه. این لحظه شما باید بی مقاومت باشید که انرژی زندگی، خرد زندگی از شما عبور کند و قد و سرفرازی بینهایت او را پیدا کنید. اشتر در اینجا عشق است. می گوید آن مرغ خانه عقل شماست، عقل من ذهنی است و این خانه کوچولو، تن تو یعنی من ذهنی تو، ذهن تو، و شتر جمال عشق است. عشق وحدت شما با زندگی است.

به محض اینکه شما بعنوان هوشیاری بیابید عقب و در این لحظه مستقر بشوید و عمق پیدا کنید، با خدا یکی می شوید، یعنی آن اتحاد، آن بینهایت هم خداست و هم شما هستید و این هست معنی وحدت و عشق، عشق یعنی وحدت با خدا، این وحدت با خدا که قد و سرفرازی دارد، بینهایت قد دارد، در لانه مرغ نمی گنجد. واضح است مولانا ببینید چه تمثیل قشنگی می زند.

رطل گران شه را چون مرغ برنتابد بویی کز بیابی، صد مغز را ببازی

شاه، خدا قدح بزرگ می دهد. یعنی هر کس هر چقدر شراب بتواند بخورد، هر چقدر بتواند از آن انبار خرد بکشد، او می دهد. فراوانی است، فراوانی بینهایت است. ولی مرغ بر نمی تابد، من ذهنی بسنده کرده به این دانش سطحی و هم هویت شدگیها، یک سری باورها و فکرهای قدیمی را گرفته و گذاشته مرکزش، با اینها هم هویت شده، آنها را محافظت می کند. بنابراین خرد جدید را، خرد عشقی را بر نمی تابد، تحمل نمی کند، گفت وقتی خشک می



شود شاخه، وقتی انسانی برقرار شده حسابی در ذهن و سفت شده، می خواهی خمش کنی می گویی بیا تسلیم شو، نمی شود ناراحت می شود. می گوید من همانی که می دانم بس است، همانی که می دانم بس است با بی نهایت فراوانی خدا نمی خواند.

خدا می گوید هر لحظه شما باید یک فکر جدید بکنید، گفت هر لحظه او در کار جدیدی است و غیر از این نیست و نمی توانی در مقابل این کار ایستادگی کنی. جالب است هر لحظه خدا می گوید: شما فکر جدید بکنید، ما هم فکر های سه، چهار هزار ساله را گذاشتیم هی تکرار می کنیم. بنابراین قبح گران یعنی بزرگ شاه را من ذهنی نمی تواند بنوشد. اما اگر تو به عنوان هوشیاری بویی، یک لحظه تسلیم شو، بوی خرد را بچش، بوی خرد را بگیر و بو کن، مزه اش را بچش، صد مغز من ذهنی را بباز.

از ما مجوی جانا، اسرار این حقیقت زیرا که غرق غرقم، از نکته مجازی

می گوید از من می پرس، این است که می گوئیم نپرسید، این حقیقتی است که هر کسی باید تبدیل بشود، بعد بفهمد، برای اینکه من غرق غرقم در این نکته مجازی عشق. اینجا نکته مجازی، عشق است، وحدت است، گاهی می گوئید: شما وحدت را توضیح بده، خیلی خوب شما به عنوان هوشیاری موافقت کن، تسلیم بشو، بگذار زندگی بکشد بیاورد اینجا روی تو قائم بشود و شما به عنوان بی نهایت خدا در این لحظه مستقر بشو، غرق غرق در او بشو، من نشان بدهم.

شما می خواهی در ذهن بمانی و سوال کنی. سوال هم که بکنی جواب بشنوی با ذهن، بر نمی تابی. برای اینکه تمام این جواب ها می خورد به اینکه تو هم هویت شدگی داری یعنی آن که دانش می دانی و براساس آن می خواهی پز بدهی، خود نمایی کنی، رها کنی، که نمی کنی که. این ابیات می تواند بیدار کننده باشد اگر خوب توجه کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر مرتورا صد مادرست و صد پدر

پس دو چشم روشن هوشیاری، وقتی شما آمدید عقب، یا برگشتید هوشیارانه از جهان، ما نا آگاهانه بی توجه می رویم هم هویت می شویم با چیزهایی که پدر مادرمان جامعه تعریف می کند، این ها خیلی چیز مهمی است، با آن ها هم هویت می شویم، می گذاریم مرکزمان، ای کاش اینقدر سفت نمی کردیم، اینقدر برقرار نمی شدیم در هم





هویت شدگی ها، یکدفعه چهل سالگی یادمان می افتد که ما اشتباه کردیم، یکی یکی می خواهیم این ها را شناسایی کنیم، ولی زندگی کمک می کند.

شناسایی می کنیم که چی نیستیم پس آن چیزی که هستیم همین هوشیاری خودش را به ما نشان می دهد و آن دوتا چشم روشن دارد، غیر از چشم من ذهنی، که براساس قضاوت و پنج تا حس می بیند. این دو چشم روشن، ای صاحب نظر، بهتر از صد مادر و پدر است. بهتر از صد آدم است که داری از آنها تقلید می کنی، بهتر از دانشمند است. سوال نپرس، چشم روشنت را باز کن، تسلیم شو، بگذار زندگی روی تو کار کند.

خاصه چشم دل که آن هفتاد توست وین دو چشم حس، خوشه چین اوست

خوشه چین یعنی گدا، قدیم وقتی محصول را بر می داشتند، دیگر صاحب باغ می رفت، خوشه چین ها می آمدند و گدا ها می آمدند حالا، آن هایی که باغ نداشتند می رفتند باقی مانده را از اینور و آنور پیدا می کردند. همیشه دو چشم حسی ما یعنی این چشم، خوشه چین آن چشم دل است و این دل خیلی بزرگ است هفتاد تو است، هفتاد فقط عدد است، این دل بی نهایت است. پس دو تا چشم داریم، یکی چشم حس ماست که با قضاوت قاطی می شود، چشم هم هویت شدگی است، این چشم نور ندارد، اما ما که درونمان باز می شود، فضا در درون ما باز می شود، هوشیاری چشم دارد. یادتان باشد گفت: چشم های ما هم که می بیند، گوش های ما هم که می شنود، بخاطر آن جنس ماست. هوشیاری باعث می شود که ما ببینیم و گوش مان بشنود، پس پنج تا حس ما گدای اصل ماست، گدای چشم دل ماست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۹۵

دیده ربّانی جو و بیاب

دیده حسی زبون آفتاب

پس دیده حسی ما، این چشمان ما، زبون آفتاب است، یعنی آفتاب نباشد ما نمی توانیم ببینیم، اما دیده ربّانی ما دیده هوشیاری ما، اصلاً به این آفتاب بستگی ندارد. تو بیا دیده ربّانی را، دیده خدا بین را بجو و بیاب، خوب این با تسلیم صورت می گیرد، با ذهن جست و جو کنی نمی توانی پیدا کنی.

شعشات آفتاب با شرّ

تا زبون گردد به پیش آن نظر

تو آن دیده ربّانی را بجو و بیاب یعنی اینقدر تسلیم شو، تسلیم شو، تسلیم شو که دل شما از هوشیاری پر بشود، فضای درون باز بشود، و نظر زندگی، نظر توجه خام است قبل از اینکه توجه ما تبدیل به چیزها بشود، آن نظر،





توجه زنده زندگی هست و این می تواند ببیند، در صورتی که این عینک من ذهنی از بین رفته باشد، عینک هم هویت شدگی ها نباشد. پس بنابراین ببین که شعشات آفتاب با شرر یعنی نور آفتاب پر از آتش، پیش او زبون بشود و این شعشات آفتاب باشرر همین دید من ذهنی است.

کآن نظر نوری و این ناری بُود نار، پیش نور، بس تاری بُود

برای اینکه آن نظر هوشیاری، آن دید هوشیاری نور است و این یکی آتش است، این یکی شبیه این که آتش است، آتش دردها آتش هم هویت شدگی ها، یک هوشیاری دارد این هم نور دارد، ولی نورش نار هم دارد، می سوزاند و تاریک است، اما آن یکی دید، دید واقعی است. از این ابیات شما نتیجه می گیرید که واقعا دو جور دید وجود دارد. آدمی دید است و باقی گوشت و پوست، اگر دید شما الان غلط است، اگر با من ذهنی می بینید، اگر دنیا را جای خطرناک می بینید، اگر مردم را دشمن می بینید، ما نمی بینید، اگر این لحظه را بد می بینید برای اینکه دیدتان غلط است. چکار کنم؟ روی خودتان کار کنید. غم می آید، غم به امر خالق آمد، استغفار کن بعد روی خودت کار کن. می گویی حوصله ندارم، وقت ندارم، خوب همینی که هست، یا کار می کنی روی خودت آزاد می شوی، یا نمی کنی در بند من ذهنی می مانی.

دوستان عزیز این کار راحت نیست. من ذهنی تمرکز روی انجام دادن دارد، همه مردم در سن بیست سالگی، بیست و پنج سالگی، سی سالگی مشغول انجام دادن چیزند و در آن ها گم شده اند و انتظارشان این است که نتیجه اینها و انباشتگی انجام دادن ها، آنها را به جایی برساند، نمی رساند. روابط انسانی به ثمر نمی رسد، بهترین چیزی که مردم منتظر هستند، یک زندگی زناشویی است، با دوتا بچه هست، که آن جا شیرینی باشد، به ثمر نمی رسد، به ثمر نمی رسد.

این آسان نیست، این ها را با مطالعه مولانا و پیش بینی ایشان و هفده، هجده سال برنامه تلویزیونی، مطالعات خودم من دارم می گویم. نمی شود، به این آسانی نگیرید شما. خیلی خوب است اگر آسان باشد، چقدر خوب بود. اگر طرح ما، طرح جامع ما غلط نبود به این مشکلی نبود، وقتی مردم همه من دارند، می گویند می دانیم، بحث و جدل می کنند، خشک شده اند، درد دارند، درد می خواهند ایجاد کنند، تسلیم نمی شوند خرد زندگی در زندگیشان نیست، همدیگر را تحریک می کنند، همه باهم دعوا دارند، همه هم آن یکی را ملامت می کنند.



آسان نیست. وقتی انسان آماده ملامت یکی دیگر هست و می خواهد کنترل کند و می ترسد و خشمگین است از قبل و دردهای دیگر هم دارد با یکی دیگر چطوری زندگی کند؟ اولش عشق بوجود می آید، بله، ولی دو سه روز یا دو سه ماه بیشتر طول نمی کشد، و کنترل و ترس شروع می شود، خشم شروع می شود، دعوا شروع می شود، آسان نیست باید روی خودمان کار کنیم. غم به امر خالق آمد کار کن، بله ببینید چی می گوید مولانا در مورد انسان در مورد شخص شما

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴

تاج کرمناست بر فرق سرت طوق اعطیناک آویز برت

تاج گرامت الهی بر تارکت نهاده شده است و گردن بند مطایای ربانی بر سینه ات آویزان

یعنی تاج گرامی داشتیم، کرنا یعنی انسان را گرامی داشتیم، آیه ای که پایین هم دوباره می خوانیم، این آیه قرآن را شما چندین بار شاید صدبار بخوانید، ببینید واقعا متوجه می شوید؟ این طوری می گوید: خدا می گوید انسان را ما گرامی داشتیم، دنباله همان دو بیت عربی بود که خواندم.

گفت من گنجی بودم نهان پر از مهر و عطوفت، پر از عشق، پر از مهر، پر از رحمت می خواستم آشکار بشوم، انسان را بر انگیختم، انسان را بر انگیختم خودم هم هدایتش می کنم، می خواهم خودم به او زنده شوم، این ها را از زبان خدا می گوید.

پس انسان را من گرامی داشتیم. انسان اول که توی ذهن می افتد، من آن را سوار یک مرکبی می کنم، وقتی تسلیم می شوید سوار مرکب هوشیاری می شود، از خشکی یعنی ذهن می گذرانم، وقتی به دریا رسید گفت انتهای خردهای منتهی همان خودش است، وقتی آنجا رسید سوار اسب دیگر می کنم، سوار مرکب دیگر می کنم. و من از غذاهای خوب، نور به او می خورانم، این ها همه آیه قرآن است. بعد هم او را به خیلی از آفریده ها برتری دادم. هست.

می گوید تاج کرمنا بر فرق سر تو گذاشته شده، این جالب است یا نه، که انسان را خدا می خواهد هدایت کند بجای اینکه تسلیم شود، بعد بینهایت خودش را در او بر قرار کند و او را به ابدیت خودش زنده کند، این تاج کرمناست. بعد گردن بند اعطیناک آویز برت، اعطیناک یعنی ما کوثر را و بینهایت فراوانی را به تو بخشیدیم. من به تو کمک می کنم از این خشکی بروی، خودم را در تو برقرار می کنم، بعد هم فراوانی بی نهایت را در اختیار تو می گذارم، این ها را از زبان خدا می گوید، و مربوط به قرآن است. ترجمه این بیت این می شود





تاج کرامت الهی یا گرامی داشت الهی بر تارکت نهاده شده است و گردنبد بی نهایت خدایا یا عطایای ربانی بر سینه ات آویزان، این آن آیه است.

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷۰

وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَىٰ كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا

به راستی که فرزندان آدم را گرامی داشتیم و آنان را در خشکی و دریا [بر مرکب] مراد روانه داشتیم و به ایشان از پاکیزه‌ها روزی دادیم و آنان را بر بسیاری از آنچه آفریده‌ایم چنانکه باید و شاید برتری بخشیدیم.

به راستی که فرزندان آدم را یعنی شما را گرامی داشتیم و آنان را در خشکی یعنی در ذهن در دریا در فضای یکتایی بر مرکب مراد روانه داشتیم، به شرطی که تسلیم بشویم و به ایشان از پاکیزه‌ها روزی دادیم، همین قوت اصلی بشر نور خداست، تسلیم بشوی خرد زندگی و برکت زندگی غذای توست، از آن ور می رسد، نه مثل توجه و تایید از بیرون. پاکیزه‌ها را روزی دادیم و آنان را بر بسیاری از آنچه که آفریده ایم، چنان که باید و شاید برتری بخشیدیم. این را می گوید. بعد هم می گوید:

قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۱

إِنَّا أَغْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ

ما کوثر را به تو عطا کردیم

کوثر به معنی بی نهایت فراوانی خدا، همان طور که می دانید چشمه ای در بهشت است، پس در اینجا کوثر بینهایت فراوانی خدا در همه چیز، بینهایت، مال شما. شما می گوید کو؟ آهان! نگاه کن به ستیزه خودت به هم هویت شدگی خودت، به هوشیاری جسمی خودت، به ادعای خودت، به مرکز خودت که جسمی و هوشیاری جسمی داری. نگاه کن که این کوثر هر لحظه می آید و شما نمی گذاری وارد وجودت بشود، نگاه کن که هنوز با هم هویت شدگی ها شما هستی.

گفت تو موسی هستی ولی هنوز در چوپانی هستی، تو یوسف هستی ولی هنوز در چاه هستی، ولی اگر موسی باشی و اگر عیسی باشی، چی می شود؟ که گفت تو موسی هستی، عیسی هستی، یوسف هستی، در مقابل موسی این دریای هم هویت شدگی ها و دردها و گیجی ها مانع نمی شود، در مقابل عیسی کوری مادرزادی که ما با آن آمدیم به این جهان، نه این کوری، این را بله چشم داریم، آن یکی کوری، که گفت اگر آن نظر را داشته باشی می بینی، این چشم حسی در مقابل آن گداست، آن هم باز می شود.



تو خوش و خوبی و کانِ هر خوشی تو چرا خود منتِ باده کشی؟

تو شادی از شادی بی سبب مستی و زیبا هستی یعنی خوبی و معدن هر خوشی، چرا می منتِ باده انگوری را می کشی؟ مواد مخدر را می کشی؟ می تایید و توجه می کشی؟ چرا از مردم منت می کشی که به تو آن چیزها را بدهند؟ چرا توقع داری از جهان گذران، از آدم ها؟ به خاطر همان باده است، می خواهند حال تو را بپرسند، تو می خواهی، تو می خواهی بیایند چی بدهند به تو؟ آدم های دیگر چی بدهند به تو که شما راضی بشوی؟ چرا مرا تایید نمی کنی، چه جور باده ای می خواهی؟ تو می دانستی معدن باده هستی؟

جوهرست انسان و چرخ او را عَرَض جمله فرع و پایه اند و او غَرَض

انسان جوهر است و هر چیزی که دارد تغییر می کند در جهان، از جمله این تن ما، فکر ما، هیجانات ما و جان جسمی ما و هر چه در این جهان هست، این ها عرض هستند و همه، اعم از جماد، نبات، حیوان، من ذهنی هر چی که هست، اینها فرع و پایه بوده اند، وسیله بوده اند و غرض خدا می گوید ما بوده ایم. حالا شما می گوید چرا انسان اینقدر مهم شده؟

شما ببینید مولانا به آن بینهایت زنده شده، ایشان که اگر به بینهایت خدا زنده نمی شد، این حرف ها را از کجا آورده؟ این حرف ها از آنور آمده. از کجا فهمیده ایشان که همه چیز وسیله بوده تا انسان درست بشود؟ غرض ساخته می شود، جوهر ساخته نمی شود. جوهر از آنور آمده ما هوشیاری هستیم، خدا ساخته نمی شود، ولی هر چیزی در این جهان که آفریده شده ساخته شده است، پس بدن ما ساخته شده، بدن ما عرض است، فکرهای ما عرض است ولی ما، جوهرمان، گوهرمان اصل مان هوشیاری، تغییر نمی کند، گفتیم از جنس سکون است. وقتی شما می آید به این لحظه، در این لحظه ساکن می شوید، سکون هستید. سکون، باشندگی، یادتان هست گفت: من ساکن و باشنده شدم، ساکن و باشنده در این لحظه ساکن روان، خودمان ساکن هستیم ولی این برکت از ما روان است، خدا می خواهد ما را ساکن کند و برکتش را از ما به جهان پخش کند.

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش چون چینی خویش را ارزان فروش؟

به ما می گوید، به عنوان هوشیاری، تمام عقل های این جهان و تدبیرات این جهان و هوش ذهنی غلام تو، نوکر تو، آخر تو چرا خودت را اینقدر ارزان می فروشی؟ و شما نگاه کنید که ما منت همه چی را می کشیم. چشم ما در من ذهنی به بیرون است، برای اینکه هوشیاری جسمی داریم، ما از اجسام زندگی می خواهیم، هویت می خواهیم،



حس امنیت می خواهیم، شما الان ببینید این حس امنیت تان را از کجا می خواهید از درون تان یا از بیرون؟ درست کنید، ساده است فهمیدنش.

خدمت بر جمله هستی مُفترض جوهری چون نَجده خواهد از عَرَض؟

یعنی همه هستی باید خدمت تو را بکنند و این واجب است بر آن ها، چرا واجب است؟ برای اینکه ما در این لحظه به بینهایت تبدیل بشویم، گفت: مثل خورشید هستیم،

آفتابی دریکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ما مثل آفتاب می درخشیم، همه به ما محتاج هستند، درخت به ما محتاج است، جمادات به ما محتاج هستند، انسان های من ذهنی به ما محتاج هستند. می گوید جوهر چگونه از عَرَض یاری می خواهد؟

علم جویی از کتب ها ای فسوس ذوق جویی تو ز حلوا، ای فسوس

ای فسوس یعنی ای افسوس، تو علم را از کتاب ها جست و جو می کنی، در حالتی که اگر تو تبدیل بشوی به بینهایت خدا در این لحظه، منبع علم هستی، معنیش این نیست که ما کتاب نخوانیم، خوب ما دانشگاه می رویم، دبیرستان می رویم، ریاضیات می خوانیم، فیزیک می خوانیم، بله، ولی اینها همه از آنجا آمده، شما فقط نباید محتاج کتاب باشید.

علم جویی از کتب ها، کتب ها یعنی کتابها، ای فسوس. تو از حلوا یعنی چیزهای شیرینی این جهان ذوق می جویی. ذوق از تو جاری می شود به آنها. یک کسی ساز می زند، تار می زند هم برای خودش خوشایند است، ذوق این کار را دارد، ذوق از درون او می ریزد به این نت و صدا و اینها، نه که از این چوب می آید بیرون. یک کسی یک کاری را دوست دارد، ذوق از درون او می ریزد به این کار، نه اینکه از آن کار می آید به او. تو از حلوا ذوق مجو، چیزهای شیرین این جهان، شیرینی را این جهان از تو می گیرد ای فسوس، اگر این کار را بکنی.

بحر علمی، درنمی پنهان شده درسه گزتن عالمی پنهان شده

می گوید دریای علم هستی در غزل هم گفت: منتهای خردهای منتهی او است. یعنی ما منتهی خردهای منتهی هستیم. گفت در این جهان هر چیزی دو قسمت دارد، هجده هزار عالم دو قسمت است، یکی هوشیاری است، یکی جماد مرده است و انسان فعلا جماد مرده است، از جماد مرده می رود به قسمت هوشیاری، هوشیاری را



بزرگ می کند و می شود بحر علم. بحر علم در یک نم، در یک قطره پنهان شده یعنی همین من ذهنی. در سه گز تن، در سه متر تن، تن کوچولو، یک عالم بی نهایت پنهان شده است. راجع به ما دارد حرف می زند.

می چه باشد یا سماع و یا جماع؟ تا بجویی زو نشاط و انتفاع

می گوید می چیست یا شراب انگوری چیست؟ یا رقصیدن و آواز و ساز زدن و یا آمیزش جنسی، سکس، که تو از او نشاط و سود می خواهی، این ها همین چیزهایی است که ما در این جهان دنبالش هستیم.

آفتاب از ذره‌ای شد وام خواه زهره‌ای از خمره‌ای شد جام خواه

تو آفتابی، آمدی از یک ذره وام می خواهی. یک کسی میلیاردها دلار پول دارد، آمده یک آدم گدا که کنار خیابان نشسته و پنج دلار هم ندارد، از او وام می خواهد. زهره که خدای شادی است، خدای مستی است در آسمان، آمده است از یک خمره، از یک خم کوچک، شراب می خواهد، وضعیت ما است.

جان بی کیفی شده محبوس کیف آفتابی حبس عقده، اینت حیف

جان ما بی کیفیت است، یعنی نباید از ما بپرسند حالت چطور است؟ حال ما همیشه عالی است. جان ما هوشیاری ما بی کیفیت است، وقتی شما می گوئید حالم خوب است، دارید به حال ذهنی تان توجه می کنید، کیفیت ندارد، چطوری ندارد، همیشه خوب است. حالا محبوس کیف شده است، برای همین می پرسد، حالت چطور است خوبی؟ نه خوب نیستم فلان چیز فلان جور شده است، یعنی من هم هویتیم. آفتابی افتاده توی گره، عقده، یک اصطلاح نجومی هست، حالا ما آن را توضیح نمی دهیم، آفتاب توی این گره من ذهنی گیر افتاده است، و این تو را حیف است، حیف. بله اجازه بدهید چند بیت هم برایتان بخوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۹۰

گر جهان، فرعون گیرد شرق و غرب سرنگون آید، خدا، آنگاه حرب؟

می گوید اگر از شرق تا غرب همه جهان را فرعون بگیرد، یعنی پر از فرعون بشود، یا یک فرعون باشد همه جهان را بگیرد، فرق نمی کند، آخر سر سرنگون خواهد شد، برای اینکه خدا آنگاه جنگ با خدا، یعنی چی؟ یعنی من ذهنی شما که هر لحظه با خدا می ستیزد، نمی گذارد برکت و خرد زندگی بیاید، بیاید به این جهان، هرچقدرم جمع کند، انباشته کند، نتایج انجام داده را یک جا جمع کند، آخر سر سرنگون خواهد شد.



این همان چیزی است که بارها گفتیم که من ذهنی در واقع، وسیله هدف را فاسد می کند. هر لحظه که در اثر مقاومت ما بادم می کاریم و نمی گذاریم خرد زندگی رد بشود، هر لحظه که ما از من ذهنی مان از مرکز مادی مان فکر را می آوریم و می ریزیم به یک کاری، یک کاری انجام می دهیم این با شکست مواجه خواهد شد. هر کسی با من ذهنی با خودنمایی با غرور با تکبر یک کاری انجام می دهد، ولو اینکه بسیار بسیار کار عام المنفعه است، عاقبت با شکست مواجه خواهد شد. باورتان می شود؟

ما با ذهن ارزیابی می کنیم، می گوییم عجب کار خوبی می کنم، برای اینکه اینقدر پول در این راه خرج کردم، آی مردم بیایید بفهمید، دست بزنید. وسیله هدف را فاسد می کند، با من ذهنی می کنید. خوب همه ما دچار این اشکالیم، چاره اش این است که متواضع باشیم، چاره اش این است که در این لحظه بگوییم نمی دانیم، چاره اش تسلیم است، چاره اش این است که لحظه به لحظه هر اتفاقی که پیش می آید، بگوییم این را قضا و قدر بوجود آورده من با این اتفاق آشتی هستم، در مقابلش ستیزه نمی کنم، هر اتفاقی می افتد، من فضا را باز می کنم و این فضای اطراف اتفاق می شوم، و اتفاق نمی شوم. هر اتفاقی آن موقع به من کمک می کند، من قربانی اتفاق نمی شوم. هر اتفاقی را خدا در این لحظه درست می کند، که به شما کمک کند، و ما با آن ستیزه می کنیم و ضررش را می بینیم و فرصت را از دست می دهیم.

بر نویس، اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

این نشانِ راست دادم، جانِ باب

جانِ پدر، این نشانه ای که دادم درست است. این نشانی را بر صحیفه قلبت بنگار که خداوند به راستی و درستی دانایتر است.

می گوید جان پدر، این نشانه ای که دادم درست است، یعنی این چیزی که گفتم به تو اگر با من ذهنی بکاری بادم پوک است، و رشد نمی کند، و فرعون بکارد آخر سر به نتیجه نمی رسد، با خودخواهی کار نکن، با من ذهنی کار نکن، درست است، به جان پدر درست است. جان باب یعنی جام خودم، من پدر تو هستم، مولانا می گوید. این را بر دلت بنویس و خوب یاد بگیر، بدان که خدا به صواب به درستی دانا تر است.

پس شما باید تسلیم شوید در این لحظه، فقط خدا می داند چه چیزی برای شما درست است. من ذهنی می گوید من می دانم، همان می دانم که اشکال کارت است. می گوید جان پدر این نشانه ای که دادم درست است، این نشانی را بر صحیفه قلبت بنگار، که خداوند به راستی و درستی دانایتر است. در این لحظه زندگی می داند چه چیزی بهترین برای توست، برای همین، همین اتفاق را به وجود می آورد، با اتفاق آشتی کن، بگذار خرد او رد بشود، خرد او به درستی و به صلاح شما دانایتر است، تا این عقل محدود تو. مولانا به جان خودش قسم می خورد.





جانِ بابا چون بَخسپَد سَاحری سحر و مکرش را نباشد رهبری

می گوید که ببین پسر، جانم، وقتی ساحری بَخسپَد، ساحر در اینجا من ذهنی است، من ذهنی هم ما را سحر کرده، اگر من ذهنی بمیرد یا بخوابد، سحر و مکرش را کسی رهبری نمی کند، یک ساحر بخوابد، سحرش یا باطل می شود از کار می افتد، یعنی من ذهنی باید چهار چشمی بپاید کارهایش را، در خانواده یکی کنترل می کند، می ترسد، باید همه را بپاید که این کنترل از دستش در نرود. نمی تواند آرام آرامش داشته باشد، کنترل و ترس نمی گذارد خرد وارد این خانواده بشود.

جانِ بابا چون بَخسپَد سَاحری سحر و مکرش را نباشد رهبری

اگر ساحر بَخسپَد سحرش را مکرش را کی رهبری بکند؟ هیچ کس. یعنی من ذهنی اگر نخوابد حالا یک قدم شما می توانید سودت را حفظ کنی، ولی اگر بخوابد تمام شد.

چونکه چوپان خفت، گرگ ایمن شود چونکه خفت، آن جهدِ او ساکن شود

چوپان بخوابد گرگ خاطر جمع می شود که می تواند به گوسفندان حمله کند. وقتی چوپان خفت آن کوشش برای دور کردن گرگ متوقف می شود، توجه می کنید؟ حالا چوپان شما من ذهنی است و این همیشه می خوابد، شما می دانید مصلحت تان چیه؟ باید خیلی دقت کنید با من ذهنی، من ذهنی یک قدمی اش را هم نمی بیند، خیلی چیزها را ما فکر می کنیم به نفع مان است، ده قدم آنورتر می بینیم به ضررمان بوده است.

لیک حیوانی که چوپانش خداست گرگ را آنجا امید وره کجاست؟

اما حیوانی که چوپانش خدا باشد، در اینصورت گرگ امید را، راه به خوردن او را ندارد، حیوان در اینجا باز هم ما هستیم. ما اگر ما من ذهنی هستیم، هوشیاری هستیم، رفتیم زیر مکر و ساحری من ذهنی، سحرش همین است که واقعا نمی فهمیم چه بلایی سرمان آمده است، وقتی هم هویت می شویم با این دنیا، دنیا ما را سحر می کند، ما همه اش فکر می کنیم که نجات ما در این عالم دنیاست، و برکتها در چیزهای این دنیاست، و آن چیزی که ارزش دارد همین فکر کردن براساس من ذهنی، و انجام دادن است، و این انباشتگی ها بالاخره ما را به بهشت خواهد برد، حتی با این فکر کردن انجام دادن بعضی کارها ما به خدا می توانیم برسیم. اینها همه از من ذهنی است، از آن ساحر، مکر دارد و بیدار نمی شوید. بگویند هم بیدار نمی شوید.



ولی شما اگر تمرکزتان روی خودتان باشد، به این برنامه گوش بدهید، این ابیات مولانا تکرار کنید، تکرار کنید، بالاخره خواهید فهمید جریان چیه و چکار باید بکنید، دلتان خواهد فهمید، همه شما استعداد بیداری دارید، چون از جنس خدائیت اید، همه شما این استعداد را دارید که در این لحظه تصمیم بگیرید، چه فکر بکنید و این فکر از طرف زندگی بیاید، از بحر دانش بریزد، به شرطی که تسلیم بشوید.

یک چندتا چیز را رعایت کنید، بگویید نمی دانم، ستیزه نکنید، سفت نباشید، بحث و جدل نکنید، خودتان را بالا نگیرید، ایراد نگیرید، به بزرگان ایراد نگیرید، متواضع باشید، مردم را هدایت نکنید، مردم را عوض نکنید، نورافکن همیشه روی خودمان روشن باشد، یک خرده اینطوری بکنیم، ما سرخ دست مان می آید، یکدفعه متوجه می شویم که ما واقعا در حیوانیت هستیم، و اجازه بدهیم که همیشه تسلیم باشیم، چوپان ما خدا باشد. و گرگهای من ذهنی هم ما را ندرند.

جادوی که حق کند، حق است و راست جادویی خواندن مرآن حق را، خطاست

می گوید که وقتی شما موازی می شوید با زندگی یا با اتفاق این لحظه آشتی می کنید و این لحظات را تکرار می کنید، خیلی زیاد، و خرد زندگی وارد زندگی شما می شود، وارد فکر شما می شود، عمل شما می شود، می بینید که در بیرون چیزهای حیرت انگیزی اتفاق می افتد. یکدفعه روابط تان عوض می شود، مردم با شما یک جور دیگر رفتار می کنند، تا حالا مثلا دچار بی پولی بودید، پولتان زیاد می شود، می گوید چی شد؟ این جادویی خداست، قبلا ما را این من ذهنی جادو کرده بود، الآن خدا جادو کرده است؟

نه، شکوفایی زندگی شما در اثر خرد زندگی، جادویی نیست. این را جادویی نخوانید، این معجزه هایی اتفاق می افتد در زندگی شما، با همین تسلیم، با ورود خرد خدا به زندگی شما، که تعجب خواهید کرد. چیزهای غیرممکن، ممکن می شود. یکدفعه می بینید که آدمهایی که از شما متنفر بودند، شما را دوست دارند، آشتی می کنند، وای این رابطه درست نمی شود، دارد درست می شود، جادو نخوانیم، معجزه زندگی بخوانیم.

گر بمیرد نیز، حقش رافع است

جانِ بابا این نشانِ قاطع است

می گوید که: به جان بابا این نشانی که دادم این قاطع است، همین حرفهایی که زدیم، که اگر فرعون شرق و غرب را بگیرد، آخر سر محکوم به فناست. اگر یک پادشاهی بیاید آبادانی بکند، آبادانی بکند، خیلی زیاد دیگر خودش را بکشد، ولی با من ذهنی باشد، آخر سر نابود می شود. اینها را مولانا گفته است. اگر کسی بیاید بی من باشد، بی



من بکارد، آبادان می شود، وقتی هم بمیرد، خدا بلند کننده اوست. بمیرد هم می تواند واقعا بمیرد نسبت به تن بمیرد و الآن مولانا مرده است، خوب خدا این را بلند نگه داشته است یا نه؟ روز به روز بلندتر می شود. یا در زمان حیاتش، این گرگش بمیرد، آن کسی که در ذهن دفاع می کند از آن، خوب خدا رافع یعنی بلندمرتبه کننده، خدا رافع آن است، و این چیزی که مولانا می گوید این چیزی که گفتم خوب یاد بگیر، این درست است ها، جان بابا درست است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون عقل کلی، ایمن از ریب المئون

بله ریب المئون یعنی حوادث ناگوار، عقل جزوی عقل من ذهنی، گاهی به چالشها چیره می شود، گاهی سرنگون می شود، خوشی اش از بیرون می آید، اما عقل کلی، عقلی که تمام این کائنات را اداره می کند، و وقتی که تسلیم هستید او می آید به زندگی شما، او ایمن از حوادث ناگوار است. پس حوادثی که در ذهن یا در بیرون اتفاق می افتد، روی او کارگر نیست، این هم مربوط به آیه قرآن است می گوید:

قرآن کریم، سوره طور (۵۲)، آیه ۳۰

أَمْ يَقُولُونَ شَاعِرٌ نَّتَرَبَّصُّ بِهِ رَيْبَ الْمُنُونِ

یا می گویند: شاعری است و ما برای وی منتظر حوادث روزگاریم

بله منظورش رسول است، حضرت رسول است، ولی این را به تمام انسانها تعمیم می دهد مولانا. می گوید هر کسی که از فضای هم هویت شده انجام دادن و فکر کردن و گم شدن در آن بیاید به بودن و به این بودن زنده بشود، این آدم از حوادث روزگار مصون است و حضرت رسول هم همین کار را کرده.

مولوی، دیوان شمس، رباعیات، شماره ۹۰۸

گر در سر و چشم عقل داری و بصّر بفروش زبان را و سراز تیغ بخر

می گوید اگر در سر و چشم عقل داری و بینایی داری، این زبان را خاموش کن، و سرت را از شمشیر بخر. چرا که ما وقتی حرف می زنیم، من درست می شود، این من باید چکار بشود؟ دچار حوادث ناگوار می شود و یادتان باشد امروز گفت که: حادثه ناگوار حتما اتفاق می افتد، چرا؟ شما با هر چیزی که هم هویت می شوید، خدا یا زندگی به



آن حمله می کند. پس اینکه اینهمه حوادث بد اتفاق می افتد برای شما، برای اینکه با چیزهای زیادی شما هم هویتید، سر دارید شما، هرکس به صورت سر بلند می شود، می گوید می دانم، زندگی به او حمله می کند. البته این اصطلاح است زندگی به آن حمله می کند، زندگی به او حمله می کند، یعنی اصلاً دچار حوادث می شود، قضا و قدر اینطوری اتفاق می افتد، که این کار بد را و غیر معمولی را از بین ببرد، ما فکر می کنیم هم هویت شدگی چیز خوبی است، برای طبیعت، برای خدا، برای زندگی غیر قابل قبول است.

ما هوشیاری خدایی هستیم برای مدت کوتاهی هفت، هشت سال مجاز هستیم هم هویت بشویم، بعدا باید از این زندان ذهن زاییده بشویم، و گفت اگر شما موافقت کنید و همکاری کنید، مثل تیر از این می جهید بیرون.

ماهی طمع از زبان گویا بُرید زاین رونبرند از تن ماهی سر

می گوید ماهی زبان گویا ندارد، برای همین است که سرش را نمی برند، و ماهی هم تشبیه ماست در آب دریای یکتایی، اگر شما ماهی بشوید، پس زبان گویا ندارید، ماهی بشوید سر ندارید، یعنی سر من ذهنی ندارید، آنموقع سرتان سالم می ماند، از ریب المنون حوادث ناگوار زندگی، مصون می مانید.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>